

میشل عزیز

ناقالیا کیز نبورک

ترجمه: بهمن فرزانه



سازمان انتشارات جاویدان

قیمت : ریال

میشل عزیز

ناقالیا کیز نبورک

ترجمہ: بہمن فرزانه



زنی که اسمش آدریانا بود درخانه جدید خود از جای برخاست. برف می‌بارید. امروز، روز تولدش بود. چهل و سه سال داشت. خانه درمزارع بیرون شهر واقع شده بود. در دوردست دهکده، روی تپه کوچکی دیده می‌شد. دهکده، در دوکیلومتری خانه بود. شهر، در پانزده کیلومتری واقع شده بود. او، ده روز بود که در آن خانه زندگی می‌کرد. رب‌دوشامبری تنباکوئی رنگ به‌تن کشید. پاهای بلند و لاغرش را در دم‌پایی‌های تنباکوئی‌رنگ کهنه فرو کرد که لبه‌ای پشمالو، سفید و کثیف داشت. به‌آشپزخانه، پائین رفت. یک فنجان قهوه مارک Bimbo برای خود درست کرد و چند بیسکویت را در آن فرو کرد و خورد. مقداری پوست سیب روی میز بود. آنرا در روزنامه‌ای پیچید و برای خرگوش‌ها کنار گذاشت. هنوز خرگوش‌ها آنجا نبودند ولی شیرفروش قول داده بود آنها را بیاورد. بعد به‌سالون رفت و کرکره‌های داخلی پنجره‌ها را گشود. درآینه‌ای که پشت نیمکت بود خود را برانداز کرده و به‌هیکل بلندقامت خود سلام کرد. گیسوانی کوتاه و مجعد به‌رنگ مس داشت. سرش کوچک بود و گردنی قوی و بلند داشت. چشمان درشت سبزرنگش غمگین بود. بعد، پشت میز تحریر نشست و به‌تنها فرزند مذکر خود نامه‌ای نوشت: «میشل عزیز، دلیل اصلی نوشتن این نامه اینست که به اطلاعات برسانم پدرت مریض است. به‌دیدن او برو. می‌گویند چند روز است ترا ندیده. من، دیروز به‌دیدنش رفتم. اولین پنجشنبه ماه بود. درکافه کانووا منتظرش بودم ولی خدمتکارش تلفن کرد که

او مریض است. درنتیجه به‌خانه‌اش رفتم. بستری بود. بنظرم رسید که خیلی لاغر و ضعیف شده است. زیر چشمانش پف کرده و پوستش رنگ بدی بخود گرفته است. بالای شکمش درد می‌کند. اصلاً غذا نمی‌خورد و طبیعتاً همچنان سیگارکشیدن را ادامه می‌دهد. وقتی به‌دیدنش رفتی مطابق معمول بیست و پنج‌جفت جوراب کثیف خودت را همراه ببر. آن خدمتکاری که یادم‌نیست اسمش انریکو است یا فدریکو درچنین موقعیتی دیگر تاب و تحمل رخت چرک ترا ندارد. گیج و منگ شده است. شبها اصلاً نمی‌خوابد چون پدرت مدام صدایش می‌زند. او، اولین بار است که خدمتکاری می‌کند، قبلاً دریک تعمیرگاه کار می‌کرده است. علاوه برآن، درست و حسابی احمق است.

اگر رخت چرک زیاد داری بیاور پیش من. خدمتکار زنی دارم به‌اسم کلوتی که پنج‌روز پیش آمده است. چندان روی خوشی ندارد، همیشه درحال اخم است و رابطه با او درحال خطر. درنتیجه اگر تو بایک چمدان رخت شستنی و اطوکردنی وارد شوی برای من مهم نیست. ولی باید بخاطرت بیندازم که در نزدیکی زیرزمینی که درآن زندگی می‌کنی لباسشوئی‌های خوبی وجود دارند و توبه‌سنو سالی رسیده‌ای که بخوبی می‌ترانی از خودت مواظبت کنی. بزودی بیست و دوساله خواهی شد. راستی امروز تولد من است. دوقلوها یک جفت کفش راحتی بمن هدیه کرده‌اند ولی من دم‌پایی‌های کهنه خودم را خیلی بیشتر دوست دارم. اگر هرشب دستمال و جوراب خودت را بشوئی و آنها را هفته‌ها زیرتخت انبار نکنی عمل خوبی است ولی من هرگز موفق نشده‌ام اینرا به‌تو حالی کنم.

منتظار پزشک شدم. نفهمیدم اسمش چیست. یا پوووات یا کووو. درطبقه بالا زندگی می‌کند. عقیده‌اش را درباره مرض پدرت نفهمیدم. می‌گوید زخم‌معه دارد. اینرا که خودمان هم می‌دانستیم. می‌گوید بهتر است او را به‌کلینیک ببریم ولی پدرت گوشش به این حرفها بدهکار نیست.

شاید فکر می‌کنی که می‌بایستی من به‌خانه پدرت رفته و از او پرستاری کنم. خود من هم گاهی به این فکر می‌افتم ولی گمان نمی‌کنم از عهده‌اش بر بیایم. من از مرض می‌ترسم. از امراض خودم نمی‌ترسم ولی درضمن من هیچوقت مریض سخت نشده‌ام. وقتی پدرم کلیت گرفته بود به‌هلند سفر کردم ولی بخوبی میدانستم که او کلیت ندارد. سرطان داشت. درنتیجه وقتی مرد من آنجا نبودم. احساس ندامت هم نمی‌کنم. حقیقت دارد که در مرحله‌ای از زندگی ندامت‌های خودمان را مثل بیسکویت در فنان قهوه خود فرو می‌کنیم.

اگر من فردا صبح چمدان بدست وارد خانه پدرت بشوم نمیدانم چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد. سالها است که از من خجالت می‌کشد، من هم نسبت به او خجالتی شده‌ام. بین دومی وجودی که از هم متنفر بوده‌اند هیچ چیز بدتر از این شرم و حیانیست. نمی‌دانند بهم چه بگویند. از یکدیگر متشکرند که زخم نمی‌زنند، پنجرول نمی‌کشند ولی این حق‌شناسی، سر صحبت را باز نمی‌کند. پس از اینکه من و پدرت از هم جدا شدیم، با عادت‌های خسته‌کننده و باتمدن، هر پنجشنبه اول ماه همدیگر را در کافه کانونوا ملاقات می‌کنیم و با هم جای می‌خوریم. عادت‌های ما که به اخلاق هیچیک از ماشباهتی ندارد. آن پسرعمویش، لیلینو که در مانتوا وکیل دادگستری است اینرا پیشنهاد کرده بود و پدرت همیشه حرف او را گوش کرده است. بعقیده پسرعمویش ما دونفر باید رابطه متمدنی را بین خود حفظ کنیم. گامبه‌گام همدیگر را ببینیم و درباره موضوعاتی که به‌هردوی ما مربوط می‌شود صحبت کنیم. ولی ساعاتی را که در کافه کانونوا می‌گذرانیم، هم برای پدرت و هم برای من، عذاب روح بود. از آنجائی که پدرت در عین نامنظمی خیلی منظم است قرار گذاشته بود که باید از ساعت پنج تا ساعت هفت ونیم سر آن میز بنشینیم. گامبه‌گام آهی می‌کشید و به ساعت خود نگاهی می‌انداخت. این حرکت او برای من فوق‌العاده تحقیرآمیز بود. درصندلی لم می‌داد و سر بزرگ بی‌ریخت و سیاه و پرمویش را می‌خاراند. به نظر یک پلنگ

پیر وخسته می‌رسید. درباره شماها حرف می‌زدیم. او، خواهرهایت را اصلاً داخل آدم نمی‌داند. تخم چشمش توهستی. از وقتی تو بدنیا آمده‌ای بسر خود فروکرده که دردنیا، فقط تو شایسته مهر و محبت وپرستش هستی. از تو حرف می‌زدیم ولی او فوراً می‌گفت که من هرگز ترا درک نکرده‌ام و فقط خود او ترا عمقاً می‌شناسد و می‌فهمد. درنتیجه صحبت خاتمه پیدا می‌کرد. ازبس می‌ترسیدیم که خلافگوی یکدیگر باشیم هر موضوعی بنظرمان خطرناک می‌رسید و از آن حذر می‌کردیم. شماها میدانستید که ما در آن بعدازظهرها همدیگر را ملاقات می‌کنیم ولی نمی‌دانستید که آن‌پسرعموی لعنتی او این‌پیشنهاد را کرده است. متوجه‌شدم که در جملاتم «زمان‌گذشته» را بکار برده‌ام، شاید چون فکر می‌کنم که حال پدرت اصلاً خوب نیست و مادیگر اولین پنجشنبه هرمه، همدیگر را درکافه کانووا ملاقات نخواهیم کرد.

اگر تواینقدر خل‌وضع نبودی بتو می‌گفتم از آن زیرزمین در بیانی وباردیگر درخانه خیابان سان‌سباستیائلو زندگی کنی. بجای خدمتکار، شبها می‌توانستی تو بیدار شوی. تو درحقیقت کار و مسئولیت معینی نداری. ویولا باید به‌خانه‌اش برسد. آنجلیکا باید به‌اداره برود وازبچه‌اش مواظبت کند. دوقلوها هم که مدرسه می‌روند وخیلی کوچک هستند. از اینها گذشته پدرت تحمل دوقلوها را ندارد. از ویولا و آنجلیکا هم چندان خوشش نمی‌آید. خواهران خودش چچیلیا که پیر است وباماتیلده هم که دشمن خونی هستند. ماتیلده پیش من است و تمام زمستان را بامن خواهد گذراند. تنها کسی را که پدرت در این دنیا دوست دارد و تحمل می‌کند، توهستی. ولی بانوع زندگی تو، بنظرم بهتر است همانجا در زیرزمین خودت باقی بمانی. اگر پیش پدرت بروی وضع آنجا را شلوغتر خواهی کرد وخدمتکار هم بیش از پیش گیج و بدبخت خواهد شد.

جریان دیگری را نیز باید بتو بگویم: از طرف شخصی به‌اسم ماراکاستورلی که می‌گوید سال گذشته دریک میهمانی در زیرزمین

تو، بامن آشنا شده است، نامه‌ای دریافت کرده‌ام. من، آن میهمانی را بخاطر می‌آورم ولی آنقدر پرجمعیت بود که کسی را جدا جدا بخاطر نمی‌آورم. نامه او، به‌نشانی قدیمی خیابان ویلینی رفته بود. این شخص از من تقاضا کرده در پیدا کردن کار به‌او کمک کنم. نامه را از پانسیون برایم نوشته. می‌گوید چون آنجا خیلی گران است نمی‌تواند بیش از این در آنجا بماند. می‌نویسد صاحب پسری شده است و خیال دارد بدیدن من آمده و بچه خوشگلش را نشانم بدهد. من هنوز به‌او جواب نداده‌ام. زمانی از بچه‌های کوچک خوشم می‌آمد ولی حالا دیگر اصلا حال و حوصله و رفتن بابچه‌ها را ندارم. خیلی خسته هستم. بمن بگو این شخص کیست و چه نوع کاری می‌خواهد چون مقصودش را واضح بیان نکرده است. ابتدا چندان اهمیتی به این نامه ندادم ولی بعد مشکوک شدم که شاید این بچه مال تو است. چون در غیر این صورت لزومی نداشت برای من نامه بنویسد. دستخط عجیبی دارد. از پدرت پرسیدم آیا او یکی از دوستان تو به اسم مارتورلی را می‌شناسد یا نه. جواب منفی داد و بعد به یاد پنیر پاستورلا افتاد که وقتی باقایق بادبانی خود به دریا میرفت، همراه می‌برد. با پدرت دیگر نمی‌شود حرف جدی زد. من کم کم بخودم قبولانده‌ام که این بچه، بچه تو است. دیشب پس از شام، بار دیگر ماشین را بیرون کشیدم. هردفعه برایم عذاب است. به دهکده رفتم تا بتو تلفن کنم ولی تو که هیچوقت خانه نیستی. در مراجعت گریه‌ام گرفته بود. کمی به پدرت فکر می‌کردم که حالش اینقدر بد است و کمی بتو. اگر بچه این مارتورلی مال تو است چه خواهی کرد؟ تو که کاری بلد نیستی. خواستی مدرسه‌ات را تمام کنی. آن تابلوهایی را هم که می‌کشی با آن خانه‌های در حال ویرانی و جفدهای در حال پرواز بنظر من اصلا قشنگ نیستند. پدرت می‌گوید خیلی هم قشنگ است و این من هستم که از نقاشی چیزی سر در نمی‌آورم. بنظر من شبیه تابلوهایی است که خودش در جوانی می‌کشید. البته بیرخت‌تر از آنها. نمی‌دانم. از تو خواهش دارم بمن خبر بدهی که

به این مارتورلی چه جوابی بدهم. آیا می‌باید برایش پول بفرستم؟ او تقاضای کمک مالی نکرده است ولی حتماً احتیاج دارد.

من، کمافی‌السابق بدون تلفن هستم. خدا میداند چندهزار مرتبه به شرکت تلفن رفته‌ام ولی تا حالا خبری نشده است. لطفاً توهم سری به شرکت تلفن بزن برایت زحمتی ندارد چون نزدیک تو است. شاید آن دوستت، ازوالدو، که خانه‌اش را در اختیار تو گذاشته است کسی را در شرکت تلفن بشناسد. دوقلوها می‌گویند این ازوالدو پسرعموئی دارد که در آنجا کار می‌کند. ببین حقیقت دارد یا نه. این دوست تو خیلی لطف کرده که خانه را بدون دریافت اجاره در اختیار تو گذاشته است ولی زیرزمین تاریکی است و برای نقاشی کردن چندان مناسب نیست. شاید بهمین دلیل است که اینقدر جغد می‌کشی. چون در آنجا با نور چراغ نقاشی می‌کنی لابد تصور می‌کنی بیرون، شب است. حتماً خیلی هم مرطوب است. چه خوب شد آن بخاری آلمانی را بتو دادم.

تصور نمی‌کنم برای تبریک گفتن تولدم پیش من بیایی چون گمان نمی‌کنم یادت باشد که تولد من است. ویولا و آنجلیکا هم نخواهند آمد. دیروز تلفناً با آنها حرف زدم و هر دو کار داشتند. از خانه‌ام راضی هستم، البته اینهمه دوری از همه، ناراحت‌کننده است. خیال می‌کردم هوای اینجا برای دوقلوها مفید باشد ولی آنها تمام روز فراری هستند. سوار موتورهایشان می‌شوند و به مدرسه می‌روند. نهار را در دهکده یک پیتزا می‌خورند. تکالیف مدرسه را در خانه یکی از دوستانشان انجام می‌دهند و غروب بخانه برمی‌گردند. تا وقتی برگردند من دلم خیلی شور می‌زند چون مایل نیستم وقتی هوا تاریک شد آنها بیرون باشند. سه‌روز است عهات ماتیلده اینجا است. خیال داشت به دیدن پدرت برود ولی پدرت گفته که مایل نیست او را ببیند. سالها است که با هم قهر هستند. من خودم به ماتیلده نوشتم که بیاید پیش من چون اعصابش خسته بود و پول هم نداشت. روی بعضی از سهام سوئیسی، حسابهای غلطی کرده بود. به او

گفتم می‌تواند به دوقلوها درس بدهد ولی دوقلوها از دست او در می‌روند. من، باید او را تحمل کنم و هنوز نمیدانم چگونه او را تحمل خواهم کرد. شاید اشتباه کردم این خانه را خریدم، بعضی وقتها فکر می‌کنم که حسابی اشتباه کرده‌ام. قرار است چندتا خرگوش برایم بیاورند. وقتی آنها را آوردند دلم می‌خواهد توبیانی و برای آنها قفس بسازی. عجالتاً فکر کرده‌ام آنها را در انبار هیزم نگاه‌دارم. دوقلوها دلشان اسب می‌خواهد.

باید بتو بگویم که دلیل اصلی خریدن این خانه این بود که نمی‌خواستم مدام فیلیپو را ببینم. او در دوقلمی خانه خیابان ویلینی زندگی می‌کند و من مدام به او برخورد می‌کردم. دیدن او برایم دردناک بود. حالش خوب است. زنش در بهار خواهد زائید. پروردگارا همه می‌گویند که از دست بچه عاجز هستیم و باز بچه پس می‌اندازند. همین‌هائی که در دنیا هست، زیادی است. نامه‌ام را در اینجا خاتمه می‌دهم. نامه را به ماتیلده می‌دهم که دارد برای خرید به دهکده می‌رود. خودم به تماشای ریزش برف می‌نشینم و «اندیشه‌های پاسکال را می‌خوانم. مادرت».

پس از پایان نامه، درپاکت را بست و باردیگر به آشپزخانه پائین رفت. دوقلوهای چهارده‌ساله‌اش بابتا و نانقا را سلام کرد و بوسید. هردوی آنها گیسوان طلائی دم‌اسبی یکجور داشتند. هردو، کت سرمه‌ای رنگ به تن داشتند. جورابه‌ایشان، پیچازی و عین‌هم بود. وهریک، موتوری عین دیگری داشت که با آن به مدرسه می‌رفتند. به‌خواهر شوهرش، ماتیلده سلام کرد و او را بوسید. ماتیلده، پیردختری بود چاق و مردانه که گیسوان سفید و صافی داشت. حلقه‌ای مو همیشه روی چشمش می‌افتاد که او با عشومگری آنرا عقب می‌زد. از کلوتی خدمتکار خبری نبود. ماتیلده می‌خواست برود او را صدا کند. متوجه شده بود که او هرروز یکربع ساعت دیرتر از روز قبل، بیدار می‌شود و هرروز صبح از تشک ناراحت خود شکایت می‌کرد. عاقبت کلوتی ظاهر شد. تلوتلوخوران در کریدور جلو می‌آمد

روبدو شامبری برنگ آبی آسمانی بتن داشت و گیسوان خاکستری رنگش را روی شانه ریخته بود. دوسه دقیقه بعد از حمام خود خارج شده پیش‌بند قهوه‌ای رنگی، نو و آهارزده بسته‌بود. موهای سرش را با دوعدد شانه دربالای سر جمع کرده بود. درجمع‌کردن رختخوابها، پتوها را باغمی بی‌پایان کنار می‌کشید. درهر حرکتی از خود نشان می‌داد که تاج‌حد آرزو دارد دیگر کار نکند. ماتیلده‌شنلی اطریشی بدوش انداخت وگفت خیال دارد برای خرید پیاده به‌دهکده برود. باصدای زمخت مردانه خود از برف و هوای سرد و سالم تعریف کرد. دستور داد مقداری از پیازهایی را که درآشپزخانه دیده بود بگذارند بپزد. خیال داشت سوپ پیاز بپزد. کلوتی باصدائی که به‌زحمت از گلویش خارج می‌شد اظهار داشت که تمام آن‌پیازها گندیده‌اند.

آدریانا لباس پوشیده بود. شلواری به‌رنگ تنباکو و پلووری برنگ ماسه بتن داشت. درسالون کنار بخاری دیواری که آتشی در آن می‌سوخت نشست ولی «اندیشه‌ها»ی پاسکال را نخواند. هیچ چیز نخواند. حتی به‌ریزش برف هم نگاهی نکرد. چون یک مرتبه بنظرش رسید که از آن منظره برفی و غم‌انگیز پشت پنجره‌ها بینهایت متنفر است. درعوض، سرش را روی دستانش گذاشت، پا‌های خود را درشلوار تنباکوئی رنگ نوازش کرد و تمام صبح را اینچنین گذراند.

مردی به نام ازوالدو و ننتورا (۱) به پانسیونی واقع در میدان آنیبالدینو داخل شد. درشت هیکل و چهارشانه بود و بارانی به تن داشت. موهایش طلائی مایل به خاکستری بود. چهره‌ای سرخ و سفید داشت چشمانش زردرنگ بود و همیشه کنار لب، لبخند نامعینی داشت. دختری را که می‌شناخت به او تلفن کرده بود تا عقبش برود. می‌خواست از آن پانسیون دربیاید. یکنفر، آپارتمان خود را در خیابان پرفتی در اختیار او گذاشته بود. دخترک در ورودیه پانسیون نشسته بود. پلووری نخی زنگاری رنگ بتن داشت. شلوارش برنگ بادمجان بود و کت بلند سیاهرنگی پوشیده بود که رویش اژدهاهای نقره‌ای دست‌دوزی شده بود. جلوی پایش پراز کیف دستی و کیسه توری بود. بچه را در یکنوع چمدان پلاستیکی زردرنگ فرو کرده بود.

گفت: یک ساعت است مثل احمق‌ها منتظرت نشسته‌ام. ازوالدو کیف دستی‌ها و کیسه تورها را برداشت و بطرف دربرد. دختر گفت: آن دختر موفرری را دم آسانسور می‌بینی؟ اطاقش چسبیده به اطاق من بود. بامن خیلی مهربان بود. خیلی به او مدیون هستم. حتی پول. به او لبخند بزن.

ازوالدو لبخند نامعین خود را به دختر موفرری عرضه کرد. مارا گفت: برادرم آمده عقبم. میروم به خانه. فردا، ترموس و

چیزهای دیگر را برایتان پس می آورم.
 گونه‌های همدیگر را بوسیدند.
 ازوالدو چمدان، کیفها و کیسه توریها را برداشت و ازپانسیون
 خارج شدند.

گفت: من بابد رل برادر ترا بازی کنم؟
 - دختر خوبی است. درنتیجه به‌او گفتم تو برادرم هستی.
 آدم خوشش می‌آید اقوام خود را به‌مردم خوب معرفی کند.
 - خیلی به‌او مقروض هستی؟
 - خیلی کم. میخواهی توبه‌او پس بدهی؟
 ازوالدو گفت: نه.

- به‌او گفتم فردا برایش می‌برم ولی دروغ گفتم. دیگر پا به‌این
 پانسیون نخواهم گذاشت. یکروزی از طریق حواله پستی پول را
 برایش خواهم فرستاد.
 - کی؟

- وقتی کار پیدا کنم.
 - ترموس چه می‌شود؟
 - شاید ترموس را پس‌ندهم. او یکی دیگر دارد.
 اترموبیل فیات ۵۰۰ ازوالدو درطرف دیگر میدان پارک شده‌بود.
 برف می‌بارید و باد می‌وزید. مارا، قدم‌زنان با دست کلاه بزرگ
 سیاهرنگ خود را روی سر نگاه داشته بود. دختری بود موخرمائی
 و رنگ پریده، ریزاندام ولاغر. باسن‌های پهنی داشت. شنل
 ازدهائی او همراه باد میرفت. کفشهای سندل او دربرف فرو میرفت.
 ازوالدو پرسید: لباس گرمتری نداشتی بپوشی؟

- نه. تمام لباسهایم را دریک صندوق درخانه دوتا از
 دوستانم در خیابان کاسیا گذاشته‌ام.

ازوالدو گفت: الیزابتا در ماشین است.

- الیزابتا کیه؟

- دخترم.

الیزابتا درصندلی عقب درخود جمع شده بود. نه سال از سنش می‌گذشت. گیسوانی برنگ هویج داشت و پیراهن و پلووری شطرنجی بتن داشت. سگی پشمالو را دربغل گرفته بود که گوشهای بلندی داشت. چمدان پلاستیکی زرد را کنار او گذاشتند.

مارا گفت: چطور شد این بچه و حیوان را همراه خودت آوردی؟
ازوالدو گفت: الیزابتا پیش مادر بزرگش بود. رفته بودم عقبش.
- تو همیشه یک کار داری. مدام به این و آن خدمت می‌کنی.
پس کی می‌خواهی برای خودت زندگی کنی؟

او گفت: کی گفته من برای خودم زندگی نمی‌کنم؟
دخترگفت: الیزابتا، سگ را محکم بگیر تا بچه‌ام را لیس نزنند.
ازوالدو پرسید: بچه‌ات دقیقاً چند وقتش است؟

- بیست و دوروزش است. یادت نیست که بیست و دوروزش است؟ دو هفته پیش از بیمارستان خارج شدم. سرپرستار آن قسمت بیمارستان، این پانسیون را بمن پیشنهاد کرد. ولی نمی‌توانستم بیشتر از این آنجا بمانم. کثیف بود. وقتی پاهایم را روی قالیچه حمام می‌گذاشتم دلم آشوب می‌شد. یک قالیچه لاستیکی سبزرنگ بود. نمی‌دانی این قالیچه‌های سبزرنگ پانسیون‌ها چطور دل آدم را بهم می‌زنند.

- آره، می‌دانم.

- علاوه بر آن گران بود. خیلی هم بی‌ادب بودند. من به مهربانی احتیاج دارم. همیشه به مهربانی احتیاج داشته‌ام و حالا که بچه‌دار شده‌ام بیشتر از همیشه.

- می‌فهمم.

- تو هم محتاج مهربانی هستی؟

- خیلی زیاد.

- از من ایراد می‌گرفتند که مدام زنگ می‌زنم. من مدام زنگ می‌زدم چون مدام یک چیزی احتیاج داشتم. آبجوش و هزاران چیز دیگر. به بچه‌ام فقط از شیر خودم نمی‌دهم. کار خیلی مشکلی

است. اول باید بچه را وزن کرد. بعد او را شیر داد. بعد دوباره او را وزن کرد و شیر دیگری به او داد. ده دفعه زنگ می‌زدم چون هیچوقت جواب نمی‌دادند. عاقبت آبجوش را می‌آوردند. ولی من مدام دلم شور می‌زد که مبادا بازدازه کافی نجوشیده باشد.

– می‌توانستی یک آبگرمکن برقی در اطاقت بگذاری.
– نمیشد. قدغن بود. همیشه یک چیزی را فراموش می‌کردند.
مثلاً چنگال.

– چنگال برای چه؟

– برای هم‌زدن شیرخشک. به پیشخدمت پانسیون گفته بودم هر دفعه باید برایم یک قابلمه کوچک، یک فنجان، یک چنگال و یک قاشق چایخوری بیاورد. همه آنها را در یک دستمال سفره می‌پیچید و می‌آورد. چنگال را همیشه فراموش می‌کرد. وقتی تقاضای یک چنگال می‌کردم که آنرا جوشانده باشند جوابم را با بی‌ادبی پس می‌دادند. گاهی فکر می‌کردم بهتر است بگویم دستمال سفره را هم بجوشانند ولی می‌ترسیدم حسابی از کوره در بروند.
– حتماً همین‌طور می‌شد.

– برای وزن کردن بچه به اطاق آن‌دختر موفر فری میرفتم که دیدی. او هم یک بچه دارد و یک ترازوئی دارد که مخصوص بچه‌های شیرخواره است. باکمال خوشروئی بمن گفت که نباید دو بعد از نصف شب وارد اطاقش بشوم. در نتیجه در ساعت دو بعد از نصف شب می‌بایستی بچه را حدساً وزن کنم. زن تو در خانه از این ترازوها ندارد؟

از والدو پرسید: الیزابت، ما در خانه از این ترازوها داریم؟
الیزابتا جواب داد: نمی‌دانم. ولی گمان نمی‌کنم.
مارا گفت: تقریباً هرکسی از این ترازوها در انبار خانه‌اش دارد.
الیزابتا گفت: ما نداریم.

– من بهر حال به چنین ترازوئی احتیاج دارم.
از والدو گفت: می‌توانی از داروخانه کرایه کنی.

- چطوری کرایه کنم. یکشاهی پول ندارم.
- او پرسید: عقب چه نوع کاری می‌گردد!
- چه می‌دانم. شاید بیایم و درمغازه تو کتاب کهنه بفروشم.
- نمی‌شود. اصلاً فکرش را هم نکن.
- چرا؟
- مغازه من یک سوراخی است. جا نیست آدم در آن تکان بخورد. علاوه براین یکنفر دیگر هم آنجا هست که بمن کمک می‌کند.
- او را دیده‌ام. شبیه گاو است.
- خانم پرونی است. زمانی در خانه همسرم، آدا، پرستار آنها بوده است.
- مرا «پرونی» صدا کن تا آبجویت باشم (۱) یابستر بگویم گاو تو باشم.
- به محله تراستوره، به میدان کوچکی رسیدند که وسط آن فواره‌ای وجود داشت. الیزابتا باسگ از ماشین پیاده شد.
- از والدو گفت: خدا حافظ الیزابتا.
- الیزابتا به عمارتی سرخرنگ داخل و ناپدید گردید.
- مارا گفت: یک کلمه حرف نزد.
- خجالتی است.
- خجالتی و بی‌ادب. حتی یک نگاه هم به‌بچه من نینداخت.
- انگار نه‌انگار که کنارش است. از رنگ خانه تو هیچ خوشم نمی‌آید.
- خانه من نیست. زنم با الیزابتا در آن زندگی می‌کنند. من، تنها زندگی می‌کنم.
- میدانم. یادم رفته بود. از بس حرف زنت را میزنی فراموش می‌کنم که تنها زندگی می‌کنی. راستی خوب شد یادم افتاد. شماره تلفن خانه‌ات را بمن بده. من فقط تلفن مغازه را دارم. ممکن است

یکوقت شبانه بتو احتیاج پیدا کنم.

– لطفاً شبها بمن تلفن نکن. من خیلی سخت خوابم می‌برد.
– هرگز مرا به‌خانه‌ای نبرده‌ای. امسال تابستان وقتی همدیگر را درخیابان دیدیم من شکم جلو بود. بتو گفتم می‌خواهم بیایم و یک دوش بگیرم و توگفتی که دارند لوله‌های آب را در محله شما تعمیر می‌کنند.

– راست می‌گفتم.

– من پیش راهبه‌ها زندگی می‌کردم فقط روزهای یکشنبه میشد دوش گرفت.

– چطور شده بود رفته بودی پیش راهبه‌ها؟

– چون خیلی ارزان بود. اول در خیابان کاسیا زندگی می‌کردم. بعد با دوستانم دعوایم شد. چون دوربین فیلمبرداری یکی از آنها را شکسته بودم با من دعوا و مراغه کردند و گفتند برگردم پیش پسرعه‌هایم به Novelegure. خرج سفرم را هم بمن دادند. بدجنس نبودند ولی من درلیگوره چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ مدتها است که پسرعه‌هایم از من خبر نداشتند. اگر یکمرتبه می‌دیدند من با آن شکم جلوآمده وارد می‌شدم، از وحشت می‌مردند. علاوه براین تعداد آنها درخانه خیلی زیاد است و پول هم ندارند. ولی پسرعه از دختره خیلی بهتر است.

– کدام پسرعه؟

– همانکه درخیابان کاسیا است. زنش فوق‌العاده خسیس است. خودش آدم مهربانی است. در تلویزیون کار می‌کند. بمن گفته بود بمحضی بچه را زائیدم برایم کاری پیدا خواهد کرد. شاید به‌او تلفن کنم.

– چرا شاید؟

– چون از من پرسیده بود انگلیسی خوب بلد هستم و منم جواب مثبت داده بودم. اما دروغ گفته بودم، من حتی یک کلمه هم انگلیسی بلد نیستم.

آپارتمان خیابان پزفتی از سه اطاق تشکیل شده بود که پشت سر هم واقع شده بود و بهم در داشتند. اطاق آخری یک درشیشه‌ای وجود داشت، پشت‌دري مندرسی به آن زده شده بود. یک در پنجره‌ای بروی بالکونی باز می‌شد که به حیاط مشرف بود. روی بالکن یک رخت‌پهن‌کن بچشم می‌خورد که رویش یک پیراهن‌خواب برنگ بنفش کمرنگ پهن کرده بودند.

مارا گفت: این رخت‌پهن‌کن خیلی بدردم می‌خورد.

ازوالدو پرسید: این پیراهن خواب مال کی است؟

– مال من نیست. من تابحال به اینجا نیامده‌ام. آپارتمان مال دختری است که بامن آشنا است. بدردش نمی‌خورد. نمیدانم پیراهن خواب مال کیست. مال او هم نیست چون او از اینجور پارچه‌ها خوشش نمی‌آید یابتر بگویم اصلا پیراهن خواب نمی‌پوشد. لخت مادرزاد می‌خوابد. یادم نیست کجا خواندم که فنلاندی‌ها همیشه لخت مادرزاد می‌خوابند و برای همین است که اینقدر قوی‌هیکل هستند.

– این آپارتمان را ندیده گرفته‌ای؟

– البته. اجاره‌خانه که نباید بدهم. آنرا همینطوری در اختیارم گذاشته‌اند. دوست عزیزم آنرا بمن قرض داده است.

در اطاق آخر یک میز گرد دیده میشد که روی آن یک رومیزی مشمع چهارخانه سفید و قرمز انداخته بودند و یک تخت‌خواب دونفره بایک روتختی بنفش کمرنگ. در اطاق وسطی یک اجاق‌گاز، یک روشوئی، یک جارو، یک تقویم به‌دیوار، مقداری بشقاب و قابلمه روی‌زمین دیده می‌شد. در اطاق اولی، چیزی وجود نداشت.

دختر گفت: کمی آب بگذار بجوشد. همه‌چیز هست. بمن گفته‌اند همه‌چیز هست. یک قابلمه، یک فنجان، یک چنگال و یک قاشق چایخوری.

ازوالدو گفت: چنگال نمی‌بینم.

– پروردگارا! معلوم می‌شود من شانس چنگال ندارم. مانعی

ندارد. شیر را با قاشق هم‌خواهم‌زد.

- قاشق هم نمی‌بینم. فقط کارد هست.
- پروردگارا! یک قاشق پلاستیکی دارم. موفرری آنرا بمن داده است. فقط نمی‌شود آنرا جوشاند، آب می‌شود. عیب پلاستیک هم همین است.
- بچه را از کیسه چمدانی درآورد و روی تخت گذاشت. بچه، موهای بلند سیاهی داشت. درحوله‌ای گلدار پیچیده شده بود، کش و قوس می‌رفت. دوپای کوچولو که درجورابه‌های گشاد آبی رنگ فرو رفته بود از حوله بیرون زد.
- ازوالدو گفت: شانس صندلی هم نداری.
- به‌بالکون رفت. یک صندلی که نشیمن آن پاره شده بود بداخل آورد و روی آن نشست.
- دختر گفت: از هیچی شانس ندارم.
- خودش روی تخت نشسته بود. پولوور را از تنش درآورده و داشت بچه را شیر میداد.
- ازوالدو گفت: بچه را که وزن نکردی؟
- چطوری او را وزن کنم. ترازو ندارم. باید همینطوری حدس بزنم.
- می‌خواهی بروم یکی از داروخانه کرایه کنم؟
- ولی پول کرایه‌اش را باید تو بدهی.
- حاضرم.
- خیال می‌کردم خسیس هستی. همیشه گفته‌ای که خسیس و بی‌پول هستی. همیشه می‌گوئی که هیچ‌چیز نداری. حتی تخت‌خوابی که شبها در آن می‌خوابی متعلق به‌زنت است.
- درحقیقت هم همینطور است. بی‌پول و خسیس هستم. ولی به‌رحال حاضرم کرایه ترازوی ترا بدهم.
- عجالتاً نرو. از روی آن صندلی تکان نخور. وقتی شیرخشک را بهم می‌زنم دلم می‌خواهد یکنفر کنارم باشد. می‌ترسم اشتباه کنم و شیرخشک گوله شود. وقتی درپانسیون بودم دختره موفرری

می‌آمد پیشم. ناصدایش می‌کردم، می‌آمد. البته به‌غیر از شبها.
ازوالدو گفت: من که تاابد نمی‌توانم اینجا بنشینم. بعداً باید
بروم پیش زخم.

- از هم جدا شده‌اید. می‌روی پیش او چه بگوئی؟
- می‌روم کمی با بچه‌ام باشم. درضمن او را هم می‌بینم. تقریباً
هرروز بدیدن آنها می‌روم.
- چرا از هم جدا شدید؟
- چون برای زندگی توأم اخلاقمان خیلی باهم فرق داشت.
- از چه لحاظ فرق داشت؟
- تفاوت داشت. او پولدار بود و من بی‌پول. او خیلی زن فعالی
است و من، تنبل. او وسواس مبل‌مان داشت.
- و تو بدون وسواس مبل‌مان.
- درست همین‌طور است.
- وقتی با او ازدواج کردی امیدوار بودی پولت بیشتر و تنبلیت
کمتر شود؟
- آره، لااقل امیدوار بودم پول او کمتر شده و تنبل‌تر شود.
- ولی هیچ خبری نشد.
- هیچ.
- او سعی می‌کرد که تنبل شود، ولی زجر می‌کشید. هر وقت
دراز می‌کشید و مثلاً در حال استراحت بود، در فکرش مشغول نقشه-
کشی بود. بنظر می‌رسید در نزدیکی قابلمه‌ای هستم که دارد می‌جوشد.
- چه نقشه‌هایی می‌کشید؟
- آه، نقشه‌هایی که همیشه در سردارد. خانه‌هایی را که باید
ترتیب بدهد. خاله‌های پیری که بدانشان برسد. مبل‌هایی که باید
رنگ کند. گاراژهایی را که باید تبدیل به گالری نقاشی کند، سگ‌هایی
را که باید باسگ‌های دیگر جفت‌گیری بدهد، روبالش‌هایی را که باید
بدهد رنگ کنند.
- و تو، سعی نمی‌کردی از تنبلی کم‌کرده و به‌پول خود اضافه

کنی؟

– اوائل کمی سعی می‌کردم پول بیشتری داشته باشم. اما در حقیقت شاید چندان هم سعی نمی‌کردم. بهر حال پول درآوردن من برای او چندان اهمیتی نداشت. دلش می‌خواست من کتابی بنویسم. و این موضوع برای من غیرقابل تحمل بود.

– کافی بود به او بگوئی که خیال کتاب نوشتن نداری.

– عیب در این بود که خودم هم چندان مطمئن نبودم. گاهی فکر می‌کردم که اگر او چنین انتظاری از من نداشت ممکن بود کتابی بنویسم. ولی توقع لجبازانه او مدام دور و برم بود. انتظاری بزرگ که تمام محیط دور مرا درخود می‌گرفت. حتی در خواب هم سنگینی آنرا روی خود حس می‌کردم. مرا می‌کشت.

– و آنوقت بود که متارکه کردید؟

– همه چیز در آرامشی غیرقابل باور اتفاق افتاد. یکروز خیلی ساده به او گفتم که دلم می‌خواهد بار دیگر به تنهایی زندگی کنم. بنظرم متعجب نرسید. مدتی بود که دیگر از من توقع نویسنده شدن نداشت. او همیشه تقریباً یکسان بود. فقط دوچین کوچک در گوشه. های لبش پیدا شده بود.

– و مغازه چطور؟ مغازه هم مال زنت است؟

– نه. مغازه مال یکی از عموعایم است که در «وارزه» زندگی می‌کند. اما سالها است که من در آن کار می‌کنم در نتیجه مثل اینکه مال من باشد.

– تو بهر حال حتی وقتی هم که رفتی تنها زندگی کنی، باز هم کتابی ننوشتی. انگار بلدی فقط کتابهای بقیه را بفروشی.

– درست است. خودم کتابی ننوشتم. ولی تو از کجا می‌دانی؟

– میشل بمن گفت. گفت تو خیلی تنبلی و چیزی نمی‌نویسی.

– درست است.

– خیلی دلم می‌خواست زنت می‌آمد و این آپارتمان را برای من مبله می‌کرد.

- زن من؟
- آره، زنتو. اگر گاراژ را تغییر شکل دهد، اینجا را هم می-
تواند عوض کند.

- زن من؟ فوری خواهد آمد. یک مشتمله و بناهم بدنبال
خودش راه می‌اندازد. ولی مواظب باش، چون تمام زندگی ترا تغییر
خواهد داد. بچه را به شیرخوارگاه می‌سپارد. ترا به مدرسه زبان
انگلیسی می‌فرستد. آرام و قرار برایت باقی نخواهد گذاشت. تمام
لباسهایت را می‌ریزد دور. این شنل اژدهائی را اول از همه می‌اندازد
در سطل خاکروبه.

زن گفت: خیلی هم قشنگ است.
- شنل اژدها دار باب سلیقه آدا نیست. نه، اصلا از آن خوشش
نخواهد آمد.

- دختره موفر فری گفت که شاید بتوانم با آنها به تراپانی بروم.
شوهرش اهل تراپانی است. خیال دارند یک اغذیه‌فروشی بازکنند.
اگر کار و بارشان بگیرد قرار شده کار هم‌بمن بدهند، مثلا حسابداری.
- تو حسابداری بلدی؟

- هرکسی یک کم حسابداری بلد است.
- ولی تو ممکن است بلد نباشی.
- موفر فری معتقد است که من بلدم. قرار شده در آپارتمان
خودشان یک اطاق هم بمن بدهند. آپارتمان آنها روی اغذیه‌فروشی
واقع است. علاوه بر حسابداری باید به کارهای خانه آنها برسم و
بچه آنها را هم بابچه خودم نگاه دارم. اغذیه‌فروشی نزدیک ایستگاه
راه آهن است. گاهی اوقات می‌شود با این نوع اغذیه‌فروشی‌ها که
غذای گرم هم می‌دهند یک عالم پول درآورد.

- آیا تابحال به تراپانی رفته‌ای؟
- نه. موفر فری هم کمی می‌ترسد. نمیداند وضع زندگی در آنجا
چطور است. و بعد هم نمی‌داند وضع این اغذیه‌فروشی چه خواهد شد.
شوهرش تابحال در دو رستوران ورشکست شده است. سرمایه هم

گاهی آنقدر روحیه خود را از دست می‌دهم که تنها راه امیدوار شدن به‌زندگی، اختراع دروغ است.

– تو بمن گفته‌ای که نمی‌دانی این بچه مال میشل است یانه.
– درحقیقت هم نمی‌دانم. صددرصد مطمئن نیستم، ولی تصور می‌کنم مال او باشد. من در آن دوره بغل صدنفر می‌خواهیدم. نمیدانم چه مرگم شده بود. وقتی آبستن شدم دیدم دلم می‌خواهد بچه را نگاه دارم. مطمئن بودم که او را می‌خواهم به‌خواهرم در جنوا نامه‌ای نوشتم و او برای کورتاژ کردن برایم پول فرستاد. برایش نوشتم که پول را نگاه خواهم داشت ولی کورتاژ نخواهم کرد. او هم در جوابم نوشت که من دیوانه‌ام.

– خواهرت نمی‌تواند بیاید اینجا؟ کسی را نداری که بیاید اینجا با تو زندگی کند؟

– نه. این‌خواهرم با یک کشاورز عروسی کرده است. وقتی بچه دنیا آمد برایش نامه نوشتم. این مردکه کشاورز که من در عمرم او را ندیده‌ام در جوابم نوشت که آنها دارند برای همیشه به آلمان می‌روند. و منم بهتر است بروم خودم را دار بزنم. البته به‌این عبارت ننوشت ولی منظور همین بود.

– می‌فهمم.

– یک زن وقتی بچه می‌زاید دلش می‌خواهد آنرا بهمه نشان دهد. برای همین است که دلم می‌خواهد میشل بیاید و بچه را ببیند. اینقدر باهم دوست هستیم. چه روزهای خوبی را باهم گذرانده‌ایم. گاهی اوقات اوچقدر خوشایند است. من بغل‌مردهای دیگرهم می‌خواهیدم ولی با او خوش بودم. ولی به‌رحال خیال ازدواج با او را ندارم، چون عاشق او نیستم. درعمرم فقط یک‌دفعه عاشق شده‌ام. در نووی‌لیگوره بود. طرف، شوهر یکی از دخترعموهایم بود. هرگز هم با او عشقبازی نکردم چون دخترعمویم مدام پیش ما بود.

– میشل می‌گوید که برایت پول تهیه خواهد کرد. از پدر و مادرش خواهد گرفت. دیر یا زود هم بدیدن تو خواهد آمد. ولی می-

گوید که از بچه‌های شیرخواره وحشت می‌کند.

– من خیلی به‌پول احتیاج دارم. میدانم او بتو گفته که بداد من بررسی و بمن مهربانی کنی. ولی لازم نبود او بتو دستور بدهد چون تو ذاتاً مهربان هستی. عجیب است که تابحال با تو عشقبازی نکرده‌ام. بفکرم نرسیده. بنظرم به‌فکر تو هم نرسیده. گاهی از خودم می‌پرسم بلکه از زن خوشت نمی‌آید، ولی گمان نمی‌کنم. او گفت: نه.

– ولی بفکرت نمیرسد که بامن عشقبازی کنی.

– نه، بفکرم نمی‌رسد.

– من بنظرت زشت می‌آیم؟

– نه.

– خوشگلم؟

– آره، خوشگلی.

– ولی ترا جلب نمی‌کنم. برایت بی‌تفاوت هستم.

– راستش را بخواهی همینطور است.

او گفت: برو خودت را دار بزن. آدم خوشش نمی‌آید این چیزها را بشنود.

ازوالدو گفت: بچه خوابیده است. دیگر چیزی نمی‌خورد.

– آره. بچه خیلی عجیبی است.

– هیچ عجیب نیست. فقط خوابیده است.

– وقتی هم می‌خوابد عجیب است. من میدانم که چه غلطی کرده‌ام

و چگونه خودم را گرفتار کرده‌ام.

– چرا داری گریه می‌کنی؟

– برو شیرخشک را هم بزن.

ازوالدو گفت: من درعمرم شیر هم نزده‌ام.

– مهم نیست. دستورات روی قوطی را بخوان، پروردگارا،

کمکم کن.

۲ دسامبر ۷۰

میشل عزیز،

دیروز عصر از والدو پیش من آمد و گفت توبه‌لندن رفته‌ای. خیلی تعجب کرده و پریشان شدم. گفت برای خدا حافظی یک لحظه بدیدن پدرت رفته‌ای. ولی پدرت خواب بوده است. فقط یک لحظه! چه فایده‌ای دارد. شاید تو متوجه نشده‌ای که حال پدرت اصلاً خوب نیست. آن پووو یا کووو گفته که امروز باید پدرت را به بیمارستان ببرند.

پیراهن و چیزهای پشمی لازم داشتی. از والدو می‌گفت خیال داری تمام زمستان را در آنجا بمانی. می‌توانستی بمن تلفن کنی. مثل سابق که تلفن می‌کردی می‌توانستی به تلفن عمومی دهکده تلفن کنی. اگر بزودی برایم تلفن نگذارند در اینجا دیوانه خواهم شد. اگر تلفن می‌کردی من حتماً به فرودگاه می‌آمدم و برایت این لباسها را می‌آوردم. از والدو گفت که با آن شلوار مخمل و آن پلوور قرمز رفتی و چیز دیگری با خودت نبردی. می‌گویند تمام لباسهایت چه کثیف و چه تمیز، همه در زیرزمین مانده است. نه او و نه من هیچکدام یادمان نمی‌آمد که آیا از آن پالتوهای سبز اطریشی داشتی یا نه. بعد، یکمرتبه هردو یادمان افتاد که داشتی و خیالم تا اندازه‌ای راحت شد. می‌گویند که صبح زود بخانه او رفته بودی. می‌گویند مدتها بوده

که خیال داشتی بروی به‌لندن و در یک مدرسه مجسمه‌سازی اسم بنویسی. بنظر او دیگر از دست جفدها خسته شده بودی. بتو حق می‌دهم. نامه را به‌آدرسی که ازوالدو بمن داده می‌فرستم ولی او می‌گوید که این آدرس موقتی است. ازوالدو این خانم مسنی را که در آنجا به‌تو اطاق می‌دهد می‌شناسد و همین یک کمی خیال مرا راحت می‌کند. ولی خیلی کم. خیال نکن نفهمیده‌ام که این سفر تو یک حال فرار دارد. من زن احمقی نیستم. از تو خواهش می‌کنم فوری برایم نامه بنویسی و شرح بدهی که از چه چیز یا از چه کس می‌خواستی فرار کنی. ازوالدو هم صریحاً حرف نمی‌زند. یا واقعاً چیزی نمی‌داند و یا اگر می‌داند نمی‌خواهد بمن بگوید.

تو، به‌رحال، رفته‌ای. سیصد هزار لیری را که از ازوالدو قرض کرده بودی به‌او پس دادم. یعنی در حقیقت آن را به‌زن او پس‌داده‌ام. یک چک به‌اسم زن او نوشتم. ازوالدو می‌گوید که زنش همیشه درخانه پول نقد دارد. در غیر آن صورت چون آنروز شنبه بود تو نمی‌توانستی حرکت کنی.

ازوالدو دیشت ساعت ده پیش من آمد. داشت از خستگی می‌مرد. برای تمديد گذرنامه تو در شهربانی و بعد رساندن تو به فرودگاه و بعد رفتن بیرون از رم برای پس گرفتن نمیدانم کدام ماشین زنش که تو نمی‌دانم به‌کی قرض داده بودی، خود را هلاک کرده بود. شام نخورده بود. منم درخانه بجز چندنوع پنیر که ماتیلده، صبح از بازار خریده بود، چیز دیگری نداشتم. تمام پنیرها را جلوی‌ش گذاشتم و او تمام آنها را بلعید. ماتیلده مدتی سر نقاشان اسپرسیونیست فرانسوی با او بحث کرد. ماتیلده می‌تکه موی روی پیشانی خود را فوت کرد و باچوب سیگار خود می‌سیگار کشید. دستهایش را در جیب پلوورش کرد و می‌دراطاق بالا و پائین راه رفت. دلم می‌خواست او را خفه کنم. می‌خواستم از اطاق بیرون بروم تا راجع بتو از ازوالدو سؤالاتی بکنم. دوقلوها هم آنجا بودند و داشتند پینگ‌پونگ بازی می‌کردند. عاقبت همه

رفتند بخوابند.

از ازوالدو پرسیدم آیا تو بخاطر آن ماراکاستورلی که بمن نامه نوشته بود و صاحب بچه شده است، رفته‌ای یا نه. و او در جوابم گفت که آن بچه مال تو نیست. به عقیده ازوالدو رفتن تو به لندن هیچ ارتباطی به این دختر ندارد. می‌گوید او دختری است فقیر و بیهوده. بدون یک پتوی پشمی، بدون یک صندلی. ازوالدو خیال دارد از زیرزمین تو برایش پتو و صندلی ببرد چون در آنجا بی‌مصرف افتاده‌اند. از من پرسید که آیا می‌تواند آن بخاری سبزرنگ نقش و نگاردار را هم ببرد یا نه. منظور همان بخاری آلمانی است. به او گفتم باید لوله‌بخاری را از دیوار درآورد و کار خیلی بفرنجی است. یاد روزی افتادم که رفته بودم این بخاری را برایت بخرم و با یادآوری آن، بخاری، در نظرم خیلی عزیز شد. بنظر تو حتماً خیلی عجیب است که یک بخاری بتواند برای کسی عزیز باشد. ازوالدو می‌گفت که تو هیچوقت این بخاری را روشن نمی‌کردی. چون فراموش می‌کردی هیزم سفارش بدهی. در عوض از یک بخاری برقی استفاده می‌کردی. عاقبت به او گفتم که می‌تواند بخاری و صندلیها را بردارد. از او پرسیدم که شاید تو داخل مسائل خطرناک سیاسی شده‌ای. من همیشه دلم شور می‌زند که مبادا تو داخل اینجور کارها بشوی. او می‌گفت که نمی‌داند در این اواخر باچه کسانی معاشرت می‌کرده‌ای. می‌گفت ممکن است از چیزی وحشت داشته باشی. خلاصه صاف و پوست‌کنده چیزی را نگفت.

نمیدانم از او خوشم می‌آید یا نه. مرد مهربانی است. آنقدر زیاده از حد مهربان است که گاهی حس می‌کنم از او اشباع می‌شوم. مثل مواقعی که زیاد از حد مربا خورده باشیم. چهره‌اش همیشه باز و خندان است. نمی‌فهمم چرا همیشه در حال لبخند است. داشتم به اونگاه می‌کردم. بفکرم رسید مبادا او از پسرهای خوشش بیاید. من هرگز نفهمیدم تو و او چرا اینقدر باهم دوست هستید. تو، به این جوانی و او مردی سی و شش یا سی و هفت ساله. لابد خواهی گفت

که تعداد دلوایسی‌های من برای تو بی‌انتهاست.

هیچیک از پسرعموهای او در شرکت تلفن کار نمی‌کند. ولی ممکن است یکی از دوستان آدا، همسرش در آنجا کار کند. قرار شده از او بپرسد. نمی‌دانم ما، بدون این آدا، چگونه به‌زندگی خود ادامه می‌دادیم. به‌تو برای سفر پول داده، به یکی از آشنایانش در اداره پلیس تلفن کرده و گرنه گذرنامه تو چه می‌شد؟ حتماً برایش نامه‌ای نوشته و از او تشکر کن. از والدو می‌گفت وقتی پیش او رفته بود، از ساعت هفت صبح پشت سرهم در فعالیت بوده است. آجر فرش کف اتاقها را با نفت می‌شورد. کف اتاقهای من هم آجر فرش است ولی من هرگز به آنها نفت نمی‌زنم. شاید بخاطر همین است که رنگ آن همیشه کدر است. کلوتی نه‌تنها با نفت، بلکه بنظر من حتی با آب هم زمین‌ها را نمی‌شورد.

پریروز صبح ماتیلده بامن به دیدن پدرت آمد. وقتی وارد اتاق شدیم پدرت روی تخت نشسته، داشت سیگار می‌کشید و تلفن می‌کرد. در نتیجه عمه‌ات در لحظه اول متوجه نشد که او حالش بد است. داشت با آن آرشیتکت حرف می‌زد. نمی‌دانم اطلاع داری یا نه که پدرت یک هفته قبل از اینکه مریض بستری شود در جزیره ، یک برج خریده است. فقط یک میلیون لیر برایش پول داده، یا لااقل بما اینطور می‌گوید. تا آنجائی که من فهمیدم برجی است در حال ویرانی و بدون شک مملو از گزنه و مارمولک. پدرت خیال دارد چند تاحمام و مستراح در آن بسازد. همانطور که داشت با صدای خس‌خسی خود با تلفن حرف می‌زد، بادست اشاره‌ای به عنوان سلام به ماتیلده کرد. ماتیلده هم چیزی نگفت و آهسته مشغول ورق‌زدن یک کاتالوگ شد. بمحضی تلفن پدرت تمام شد، روی به ماتیلده کرد و گفت که او خیلی چاق شده است. وبعد ، بلافاصله جریانی مربوط به سه سال قبل را پیش کشید. موقعی که ماتیلده رمانی را که به اسم «حلیم و زهر» نوشته بود، داده بود او بخواند و پدرت آنرا در کافه ایستگاه راه‌آهن فلورانس جا گذاشته بود. تنها نسخه تصحیح شده و ماشین

شده آن رمان بود که در یک پوشه آبی‌رنگ گذاشته بود. ماتیلده حتی به آن کافه نامه نوشت ولی رمان پیدا نشد. میل و رغبت او برای اینکه باردیگر نسخه اصلی را تصحیح و ماشین کند از بین رفته بود. بنظر او، فراموش کردن آن پوشه آبی‌رنگ، نشانه تحقیر و بی‌علاقگی پدرت نسبت به او بوده است. بغیر از این جریان، درباره آن تاکستانی که در نزدیکی Spoleto دارند دعوا کردند. عمه‌ات خیال فروش داشته و پدرت نمی‌خواست به فروشش. پریروز پدرت از گم کردن پوشه آبی‌رنگ اظهار تأسف می‌کرد ولی می‌گوید بهر حال این «حلیم وزهر» رمان مزخرفی بوده و همان بهتر که گم شده است. بعد یکمرتبه دردش شدید شد. بعد، آرشیفتکت آمد، همان که دارد به کارهای برج میرسد ولی پدرت حوصله نداشت نمونه کاشیها را ببیند. و بین کاشی گلدان آبی و کاشی گلدان قهوه‌ای، یکی را انتخاب کند. این آرشیفتکت دومتر قد دارد. بنظر من شخص احمقی رسید. ظاهراً گیج و منگ بنظر می‌رسد. قرار شد بعداً برگردد. کاشی‌ها را در کیف خود چپاند، بارانی خود را برداشت و رفت.

برایم فوراً نامه بنویس تا بفهمم آدرس دائمی تو کدام است. گمان می‌کنم توسط یکنفر که قرار است به لندن بیاید برای پول و لباس بفرستم. عجالتاً چنین کسی را ندارم ولی بالاخره پیدا خواهم کرد. برایت فعلاً بهمین نشانی نامه خواهم داد و ترا از حال پدرت در جریان خواهم گذاشت. به او خواهم گفت که تو مجبور شده‌ای با عجله به سفر بروی و گرنه نامنویسی مدرسه مجسمه‌سازی دیر میشده است. بهر حال، درنظر او، تو شخص عاقلی هستی که همیشه پیش‌بینی‌های لازمه را بموقع می‌کند. هرکاری که تو بکنی درنظر او صحیح‌ترین کار عالم است.

خرگوشها را برایم آوردند. چهارتا خرگوش. نجار را خبر کردم تا برایم قفس بسازد. میدانستم که این لطف کوچک را هم از من دریغ می‌کنی. تقصیر از تو نیست. همیشه اوضاع طوری پیش می‌آید که من باید حتی از کوچکترین مهربانی تو نیز، صرفنظر کنم.

مادرت

لندن، سه دسامبر ۷۰

آنجلیکای عزیز،

مجبور شدم باعجله حرکت کنم چون شبانه بمن تلفن کردند و خبر دادند که آنسلمو را دستگیر کرده‌اند. از فرودگاه به‌تو تلفن کردم ولی پیدایت نکردم.

این نامه را به‌پسری میدهم که برایت بیاورد. اسمش ری Ray است. در اینجا با او آشنا شده‌ام اهل Ostend است. به‌او اطمینان دارم. چون باید چند روزی در رم بمانم، اگر برایت میسر بود در خانه‌ات به‌او جایی بده.

تو باید بلافاصله به‌خانه من بروی. بهانه‌ای درآور و کلید را از ازوالدو بگیر. مثلاً بگو باید عقب کتابی بگردی. هر بهانه‌ای خواستی بیاور. بهتر است با خودت کیف دستی یا چمدانی همراه ببری. داخل بخاری من یک مسلسل است که از هم باز شده و در یک حوله پیچیده شده است. وقتی حرکت کردم آنرا بکلی از خاطر بردم. ممکن است بنظرت عجیب برسد ولی عین حقیقت است. یکی از دوستانم که اسمش الیویرو است، چند هفته قبل، یکشب آنرا پیش من آورد چون می‌ترسید پلیس برای تفتیش بخانه‌اش برود. به او گفتم مسلسل را در بخاری پنهان کند. بخاری هیزمی است و من هیچوقت آنرا روشن نمی‌کردم. چون هرگز هیزم نداشتم و بعد، بکلی

وجود مسلسل را از یاد بردم. یکمرتبه، درپیاره بیادم افتاد. در وسط آسمان بودم. خیس عرق شدم. عرق داغ. می‌گویند عرق سرد علامت ترس است. اصلاً صحت ندارد. بنظر من عرق داغ علامت ترس است. مجبور شدم پلوور را درپیاورم. تو، این مسلسل را درچمدان یاکیف دستی که همراه می‌بری بگذار و آنرا بدست کسی بسپار که اصلاً مورد سوء ظن نباشد. مثلاً آن زنی که برای نظافت منزلت می‌آید، یا اینکه می‌توانی مسلسل را بخودالیویرو پس بدهی اسمش الیویرو مارتزولو است. آدرسش را ندارم ولی می‌توانی آنرا پیدا کنی. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم آن مسلسل خیلی کهنه و زنگ زده است. می‌توانی آنرا در رودخانه بیندازی. این کار را بجای ازوالدو بتو محول می‌کنم. ترجیح می‌دهم ازوالدو درباره‌اش چیزی نفهمد وگرنه تصور می‌کند من حسابی خر و احمق هستم. ولی تو اگر دلت خواست می‌توانی جریان را به‌او بگوئی. بهرحال حتی اگر هم تصور کند که من احمق هستم برایم بی‌تفاوت است.

طبیعتاً پاسپورتم احتیاج به تمدید داشت و طبیعتاً ازوالدوبرای تمدید آن به‌من کمک کرد. همه اینکارها درعرض چند ساعت عملی شد. جانی هم به‌فرودگاه آمده بود ولی من بااو دعوایم شد چون او معتقد است که درگروه ما یک جاسوس فاشیست وجود دارد. شاید هم بیشتر از یک نفر. من مطمئنم که او همه این چیزها را خیال می‌کند. او هرگز رم را ترک نخواهد کرد فقط هرشب اطاقش را عوض می‌کند.

قبل از حرکت سری به‌پدرمان زدم. ازوالدو درماشین منتظر ماند. پدرمان خواب بود و بنظرم خیلی پیر و مریض رسید.

حال من خوب است. یک اطاق دراز و باریک دارم که جابجا کاغذ دیواری آن پاره شده است. تمام این خانه دراز و باریک است. یک راهروی دراز دارد که دراطاق خوابها به‌آن بازمی‌شود. پنج‌نفر دراینجا زندگی می‌کنیم. اجاره اطاق، هفته‌ای چهار استرلینگ است. صاحبخانه، یک زن یهودی اهل رومانی است که کرم صورت می‌-

فروشد.

اگر دلت خواست بدیدن دختری که می‌شناسم به‌خیابان پرفتی برو. شماره‌اش را فراموش کرده‌ام. ازوالدو می‌داند. اسم این دختر ماراکاستورلی است. صاحب بچه‌ای شده است. من به‌او پول داده بودم کورتاژ کند ولی نکرده است. ممکن است این بچه مال من باشد چون من چندین‌بار بااین دختر خوابیده‌ام. ولی او به‌رحال بغل خیلی‌ها می‌خوابید. اگر توانستی برایش کمی پول ببر.

میشل

آنجلیکا درناهارخوری خانه‌اش، روی نیمکتی دراز کشیده و این نامه را می‌خواند. ناهارخوری بسیار کوچک و تاریکی بود. یک میز خیلی بزرگ تمام اطاق را درخود گرفته بود و روی آن با کتاب و کاغذ پوشیده شده بود. روی کتابها و کاغذها، یک چراغ و یک ماشین‌تحریر دیده می‌شد. شوهرش، اورسته، پشت این میز کار می‌کرد ولی‌حال دراطاق خواب خوابیده بود. شبها دراداره روزنامه کار می‌کرد و روزها اغلب با ساعت چهار بعدازظهر می‌خوابید. در آشپزخانه باز بود و آنجلیکا از میان آن فلورا دختر خود، دوست خود سونیا وپسری که این نامه را برایش آورده بود می‌دید. دخترش داشت نانی را که اومالتین فرو کرده بود می‌خورد. شبیه یک مارمولک سبزمپنچ‌ساله بودکه یک بلوزآبی ویک جوراب شلواری سرخ‌رنگ پوشیده باشد. دوستش، سونیا عینکی بود. بلند قد و آرام بود و موهای دم‌اسبی سیاهرنگی داشت. مشغول شستن ظرفهای کثیف شب قبل بود. پسری که نامه را آورده بود داشت یک بشقاب اسپاگتی می‌خورد که شب قبل از شام اورسته زیادی آمده بود و برایش گرم کرده بودند. یک کت گشاد رنگ ورورفته آبی‌رنگ بتن داشت ولی آنقدر درسفر سرما کشیده بود که دلش نمی‌آمد آنرا از تن درآورد. ریش کوتاه قهوه‌ای رنگی داشت.

آنجلیکا پس از خواندن نامه از روی نیمکت بلند شد. روی قالی عقب کفشهای خود گشت. یک جوراب شلواری سبز چرک پوشیده

بود. خود او هم یک بلوز آبی چروک شده بتن داشت. از شب قبل به تنش بود و شب قبل را تا صبح در بیمارستان گذرانده بود. پدرش را روز قبل عمل کرده بودند و همان شب، مرده بود.

آنجلیکا گیسوان بلند طلایی خود را بالای سر جمع کرد و چندتا سنجاق به آن فرو کرد. بیست و سه سال از عمرش می‌گذشت. قدبلند و پیریده‌رنگ بود. صورتش اندکی بیش از اندازه دراز بود. چشمانش، مثل چشمان مادرش، سبز رنگ بود، گرچه طرح دیگری داشت. کشیده و بادامی بود. از بالای یک گنجی یک کیف دستی سیاه گلدار پائین کشید. لزومی نداشت کلید خانه برادرش را از ازوالدو بگیرد چون ازوالدو قبلا کلید را به او داده بود تا برود رخت چرکهای میشل را برای شستن به خانه خود بیاورد. کلید درجیب پالتو پوستش بود. پالتو پوست را از بازار «پورتا پرتزه» دست دوم خریده بود و از جنس نایلون بود. آنرا بتن کرد و گفت برای خرید بیرون می‌رود و از خانه خارج شد.

ماشین فیات ۵۰۰ خود را در مقابل کلیسای «نوا» پارک کرده بود. وقتی سوار ماشین شد لحظه‌ای بیحرکت باقی ماند و سپس به طرف میدان «فانززه» براه افتاد. بخاطرش آمد که یکروز درماه اکتبر پدرش را در خیابان «جوبوناری» دیده بود. دست در جیب، با قدمهای گشاد خود پیش می‌آمد. موهای سیاهش ژولیده بود. کراواتش را داشت باد می‌برد. کت سیاه‌رنگش مثل همیشه چروک و از ریخت افتاده بود. صورت بزرگ و قهوه‌ای رنگش با دهان بزرگی که گوشه‌هایش همیشه بطرف پائین متمایل بود، از تلخی و ترشروئی او حکایت می‌کرد. آنجلیکا با بچه خود بود. داشتند از سینما خارج می‌شدند. پدرش دست خود را بطرف او دراز کرد. دستی نرم، عرق کرده و بی‌میل. سالها بود که همدیگر را نمی‌بوسیدند. از بس همدیگر را می‌دیدند دیگر حرفی نداشتند بهم بزنند. سرپا در کافه‌ای قهوه خوردند. او، برای بچه یک نان خامه‌ای بزرگ خرید. آنجلیکا می‌ترسید مبادا شیرینی کهنه باشد. پدرش رنجید و به او گفت که

اغلب به آن کافه می‌رود و شیرینی‌هایش همیشه تازه است. شرح داد که یکی از دوستانش در بالای آن کافه منزل دارد. یک زن ایرلندی که نوازنده ویلون سل است. همانطور که داشتند قهوه می‌خوردند زن ایرلندی داخل کافه شد. دختری بود نسبتاً چاق، بیرخت با دماغی بزرگ می‌خواست برود پالتو بخرد. در نتیجه همگی باهم رفتند. در مغازه‌ای درمیدان «پارادیزو» زن ایرلندی شروع کرد به امتحان کردن پالتوها. پدر، برای نوه‌اش یک شنل مکزیکی خرید. زن ایرلندی یک پالتوی بلند چرم مصنوعی سیاه‌رنگ انتخاب کرد که آستر پوست سفید داشت. راضی و خوشحال بنظر می‌رسید. پدر، پول پالتو را هم داد. از جیبش یک مشت اسکناس مچاله‌شده درآورد. نوک دستهایش از جیب بیرون ماند. همیشه نوک دستهایش از جیب بیرون بود. بعد همگی به گالری «مدوزا» رفتند. پدر داشت تهیه یک نمایشگاه نقاشی می‌دید که قرار بود چند روز بعد افتتاح شود. دوپسر صاحب گالری بودند. کت چرمی سیاه‌رنگ بتن داشتند و داشتند بدقت دعوت‌های روز افتتاح را می‌نوشتند. تقریباً تمام تابلوها را به دیوار زده بودند. تابلوی بزرگی از مادرش در آنجا بود که پدرش سالها قبل، وقتی باهم زندگی می‌کردند، کشیده بود. مادرش کنار پنجره بود. دستهایش را زیر چانه زده بود و پلووی رامراه آبی و سفید بتن داشت. گیسوانش همانند ابری سرخ‌رنگ بود. چهره‌اش یک سه‌گوشه پر از فرورفتگی و چین بود. چشمانی خسته و خمار داشت. آنجلیکا بخاطر آورد که وقتی پدرش آن تابلو را کشیده بود در خانه Pieve Di Cadore زندگی می‌کردند. پنجره و پرده‌های سبز تراس را بخاطر آورد. آن خانه را بعداً فروختند. پدرش همانطور دست درجیب جلوی آن تابلو ایستاد و مدتی از رنگهای آن تعریف و تمجید کرد. رنگهای تندی بود که توی چشم میزد. پس از آن، از تمام تابلوهای خرد، یکی یکی تعریف کرد. اواخر، تابلوهای خیلی بزرگ می‌کشید و هرچه دم دستش می‌رسید در آن بکار می‌برد. این تکنیک را جدیداً کشف کرده بود. درنوری سبزرنگ همه چیز

به چشم می‌خورد: کشتی، اتومبیل، دوچرخه، کامیون‌های مخصوص حمل شیر، عروسک، سرباز، قبرستان، زن لخت و حیوانات مرده. پدر بالحن غم‌انگیز خود گفت که امروزه دیگر کسی قادر نیست تابلوهائی به این بزرگی و درعین‌حال واضح بکشد. نقاشی او، تراژیک، باوقار، غول‌آسا و واضح بود. می‌گفت: «نقاشی من» و روی «ق» نقاشی چنان تشدید می‌گذاشت که جریان را دردناکتر می‌کرد. آنجلیکا فکر کرد که نه او، نه دختر ایرلندی، نه صاحبان گالری و نه حتی خود پدرش، هیچکدام از آن تابلوها خوششان نمی‌آمد. صدای پدرش خراشنده و یکنفره بود. مثل خرخر یک صفحه موسیقی شکسته. آنجلیکا یکمرتبه یاد آهنگی افتاد که پدرش موقع نقاشی کردن می‌خواند. یک خاطره بچی بود. چون سالها بود که وقتی او نقاشی می‌کرد دیگر آنجلیکا کنارش نبود: «نه‌توپ داریم، نه‌تانک، نه‌طیاره، آهای، کارملا». از پدرش پرسید آیا هنوز موقع نقاشی آهنگ «آهای کارملا» را زمزمه می‌کند. بنظرش رسید که پدرش ناراحت شد. جواب منفی داد. گفت که دیگر اصلاً آواز نمی‌خواند. تابلوهای جدیدش او را خیلی خسته می‌کرد. مجبور بود برای نقاشی برود بالای یک نردبان و آنقدر عرق میریخت که هر دو ساعت مجبور بود پیراهنش را عوض کند. یکمرتبه بنظر رسید که می‌خواهد خود را از دست دختر ایرلندی خلاص کند. به او گفت هوا دارد تاریک می‌شود و او بهتر است به‌خانه برگردد. او نمی‌توانست دختر را همراهی کند چون به‌شام دعوت داشت. ایرلندی سوار تاکسی شد. پدر، باعصبانیت پشت سراو غرزد که مدام سوار تاکسی می‌شود. گرچه اهل یکی از مناطق دورافتاده ایرلند است که حتماً تاکسی در آنجا وجود ندارد و درعوض پراز گوسفند و ذغال‌سنگ و مه است. زیر بازوی آنجلیکا را گرفت و عرسه بطرف خیابان «بانکی‌وکی»، به سمت خانه آنها براه افتادند. پدر شروع کرد به غرولند کردن از دست همه. تنها بود. یک خدمتکار احمق داشت که چندوقت پیش از طریق یک تعمیرگاه پیدا کرده بود. هیچکس بسراغش نمی‌رفت. دوقلوها

را که این اواخر خیلی هم چاق شده بودند، نمی‌دید. درس چهارده سالگی هرکدام پنجاه و چهارکیلو وزن داشتند. دوفره، صد و هشت کیلو. بنظر او وزن خیلی زیادی بود. ویولا را هم خیلی بندرت می‌دید. ولی بهرحال از او خوشش نمی‌آمد چون اصلاً مصاحب خوبی نبود. باشوهرش، درخانه پدر و مادر شوهرش، فرو رفته بود. در آن خانه یک عالم آدم باهم زندگی می‌کردند. پدرشوهر، مادرشوهر، عمه و خاله، شوهر، پسرخاله و دختر عمه و عمو و غیره. یک قبیله درست و حسابی بود. همه آنها افراد مزخرفی بودند. یک مشت دواخانه‌چی. گفت که البته او غرضی با دواخانه‌چی‌ها ندارد. به داروخانه داخل شد و آلکاسلترز خرید. انگشتش را به‌وسط سینه اشاره کرده گفت: «همیشه اینجا درد می‌کند» یک درد ملایم. شاید همان زخم‌معه سابق بود. همان، رفیق وفادار زندگیش. میشل را در این اواخر خیلی کم می‌دید و این برایش خیلی دردناک بود. وقتی میشل تصمیم گرفته بود برود و تنها زندگی کند، او برایش خانه‌ای مناسب ولی غم‌انگیز پیدا کرده بود. وقتی از میشل حرف می‌زد لحن صدایش آرام می‌شد دیگر غرولند نمی‌کرد. اما میشل مدام با آن ازوالدو بود. معلوم نبود چه‌جور آدمی است. البته خیلی مؤدب و مهربان بود. اصلاً پزرو نبود. هروقت میشل با بار رخت چرک خود به‌خانه خیابان سان‌سباستیائلو می‌آمد، او را همراه خود می‌کشید. احتمالاً ازوالدو بدرد این می‌خورد که او را با ماشینش اینطرف و آنطرف ببرد. میشل دیگر ماشین نداشت. از آن وقتی که آن راهبه پیر را زیرکرده بود تصدیق رانندگی او را توقیف کرده بودند. راهبه مرده بود. ولی البته تقصیر میشل نبود. نه، اصلاً وابتداً تقصیر میشل نبود. تازه تصدیق گرفته بود چون مادرش احساس تنهائی می‌کرد و او را خبر کرده بود، ماشین را تند میراند. مادرش اغلب بهمین حال بود. پدر، صدایش را پائین‌آورد و زمزمه‌کنان گفت که مادرشان اصلاً تحمل تنهائی ندارد و درحماقت خودش درک نکرده بود که آن مردکه، کاوالیری، مدتی بود که خیال داشت او را ترک کند. چه

زن ساده‌ای. مغزش مثل یک دختر شانزده‌ساله باقی مانده بود و در عوض چهل و چهار سال داشت. آنجلیکا گفت: چهل و دو سال. به زودی می‌شود چهل و سه‌ساله. پدر با انگشتانش حساب سریعی کرد. گفت: دوقلوها از او خیلی باهوش‌تر هستند. زیرک و آب زیرکاه هستند. مثل دوتا ماده گرگ. آن کاوالیری همیشه بنظر او مرد مزخرفی رسیده بود. هرگز، هرگز، از او خوشش نیامده بود. با آن شانه‌های فروافتاده، آن انگشتان بلند و سفید، آن موهای فرفری. نیمرخش شبیه نیمرخ یک عقاب بود. پدر، عقاب‌ها را بخوبی می‌شناخت. درمقابل خانه، آنجلیکا گفت حال و حوصله ندارد داخل شود، چون از شوهر او، اورسته اصلاً خوشش نمی‌آید. بنظرش خیلی سالم و جانماز آبکش بود. نه آنجلیکا و نه بچه، هیچکدام را نبوسید. پشت‌گردن بچه را یک گاز کوچولو گرفت و بازوی آنجلیکا را فشرد و به او سفارش کرد که فردای آنروز حتماً به افتتاح نمایشگاه نقاشی بیاید. چون آن نمایشگاه «واقعۀ مهمی» است. اینرا گفت و رفت. آنجلیکا فردای آنروز به نمایشگاه نقاشی نرفت. چون روز بعد همراه شوهرش به ناپل رفت. شوهرش در آنجا کار داشت. دوسه مرتبه دیگر پدرش را دید. مریض بستری بود. مادرش هم آنجا بود. پدرش هیچوقت با او حرف نزد. یکدفعه داشت تلفن می‌کرد. دفعه دیگر حالش بد بود و بادست حرکتی کرد که نشانه تنفر و بی‌حوصلگی او بود.

آنجلیکا از شش پله‌ای که به زیرزمین میشل منتهی میشد پائین رفت. چراغ را روشن کرد. ملافه‌ها و پتوهای روی تختخواب وسط اتاق، بهم‌ریخته بود. آنجلیکا پتوهای قشنگی را که مادرش خریده بود در آن میان دید. پتوهای گرم و نرم با رنگهای آرام و دورمخملی. مادرش از خرید پتوهای قشنگ خیلی خوشش می‌آمد. کف اتاق با بطرهای خالی، روزنامه و تابلو پوشیده شده بود. نگاهی به تابلوها انداخت: لاشخور، جغد، خانه‌هایی در حال ویرانی. رخت چرکها را زیر پنجره گذاشته بود. یک بلوجین لوله شده، یک قوری، یک

زیرسیگاری مملو از ته‌سیگار، یک بشقاب پرتقال. بخاری در وسط اطاق بود. از کاشی سبزرنگ ساخته شده بود. و گل و بوته روی آن آنقدر ظریف بود که گویی آنرا دست‌دوزی کرده‌اند. آنجلیکا دستش را داخل بخاری کرد و یک بسته که در داخل حوله‌ای اسفنجی پیچیده شده بود، از انتهای آن بیرون کشید. آنرا درکیف دستی انداخت. رخت چرکها و پرتقال‌ها را هم درکیف انداخت. از زیرزمین خارج شد. مدتی در آن صبح نمناک و مه‌آلود قدم زد. یقه پالتوپوست خود را تا جلوی لبهایش پائین‌کشید. رخت‌چرکها را به یک لباسشویی در نزدیکی خانه‌اش، به نام «سریع» برد و منتظر ماند تا یکی یکی آنها را بشمارند. بعد دوباره سوار ماشین شد. به کنار رودخانه رسید. ترافیک زیاد بود. از پله‌هائی که به رودخانه منتهی می‌شد پائین رفت. بسته را در رودخانه پرت کرد. پسر بچه‌ای که کنار رودخانه بود از او پرسید چه چیز در رودخانه پرت کرده است و او در جوابش گفت: پرتقال گندیده. همانطور که به خانه برمی‌گشت آواز می‌خواند: «نه‌توپ داریم، نه‌تانک، نه‌طیاره»، یکمرتبه متوجه شد که چهره‌اش از اشک خیس شده‌است. خندید. حق‌هق کرد و با آستین پالتو اشکهای خود را پاک کرد. در نزدیکی خانه یک تکه گوشت خوک خرید که با سیب‌زمینی درست کند. دوبطری آبجو و یک بسته شکر هم خرید و بعد، یک روسری مشکی و یک جفت جوراب مشکی هم خرید که در تشیع جنازه پدرش بیوشد.

لندن، ۸ دسامبر ۷۰

مادر عزیزم،

بدلائلی که ذکرش درنامه مشکل است، پس از مدتی تردید از آمدن بهرم منصرف شدم. وقتی ازوالدو بمن تلفن کرد و گفت پاپا مرده است ساعت حرکت طیاره‌ها را پرسیدم ولی حرکت نکردم. می‌دانم که بهمه اقوام گفته‌اید من ذات‌الریه داشتم. خوب کردید.

از لباسها و پول متشکرم. خواهرزادم‌خانم‌پرونی که برایم پول ولباس راآورد چون شماها را نمی‌شناخت نتوانست اطلاعی از شماها بمن بدهد درعوض از حال ازوالدو مطلع کرد. ساعت را بمن پس داد. آنروز درفرودگاه رفته بودم باعجله دوش بگیرم و ساعت در جیب ازوالدو جامانده بود. به‌او بگوئید از او متشکرم. چون وقت ندارم نمی‌توانم جداگانه برایش بنویسم.

دارم لندن را ترک می‌کنم و به سالکس میروم. به‌منزل یک پروفیسور زبان‌شناسی می‌روم. باید ظرف بشویم. کوره شوفاژ را روشن کنم و سگها را به‌گردش ببرم. عجالتاً از مدرسه مجسمه‌سازی منصرف شده‌ام، سگ و بشقاب را ترجیح می‌دهم.

از اینکه نتوانستم برای خرگوش‌هایت قفس بسازم، متأسفم. وقتی برگشتم اینکار را می‌کنم. تو وخواهرهایم را می‌بوسم.

میشل

۸ دسامبر ۷۰

میشل عزیز،

مأموریت درباره آن شئی کوچولو که دربخاری فراموش کرده بودی، انجام شد. این شئی کوچولو را چون همانطور که خودت گفته بودی زنگزده بود، بهرودخانه توره Tevere انداختم. بهدیدن دخترک خیابان پرفتی نرفتم چون وقت نکردم. دخترمسرما خورده است. بعد هم گفته بودی برای این دختر مقداری پول ببرم و من درحال حاضر پول ندارم. سه روز پیش پدرمان را خاک کردند. بمحضی وقت پیدا کنم برایت مفصل خواهم نوشت.

آنجلیکا

۱۲ دسامبر ۷۰

هیشل عزیز،

نامه کوتاهت را دریافت کردم. نمیدانم چه چیز مانع شد که وقتی پدرت فوت کرد به اینجا بیایی. درچنین مواردی نمی فهمم چه چیز ممکن است مانع شود که انسان خودش را برساند. نمی فهمم از خودم می پرسم آیا وقتی من بمیرم می آئی یا نه؟ آره، به قوم و خویش ها گفتیم که درلندن هستی و ذات الریه گرفته ای.

از اینکه به ساسکس میروی خوشحالم. باید خوش آب و هوا باشد. من وقتی بدانم که شماها در هوای آزاد هستید خیالم راحت است. وقتی کوچک بودید و به ییلاق می رفتیم، من حوصله ام بینهایت سرمیرفت ودق می کردم ولی بخودم می گفتم که یکروز بیشتر هم برای شماها غنیمت است. بعد، وقتی با پدرت زندگی می کردی از فکر اینکه او درچله تابستان ترا در رم نگاه می دارد، دق می کردم. او از کوه خوشش نمی آمد، فقط دریا را دوست داشت. صبح ها ترا همراه خدمتکار به پلاژ اوستیا Ostia می فرستاد و می گفت اینطوری خیلی هم خوب است.

ننوشته بودی که آیا برای این پرفسور زبان شناس باید آشپزی هم بکنی یا نه. برایم بنویس که اگر قرار است آشپزی هم

بکنی چند تا دستور غذا برایت بنویسم. ماتیلده یک کتابچه قطور دارد و دستور طبخ غذاها را از روزنامه‌ها و تقویم‌ها می‌چیند و در آن می‌چسباند.

شماره تلفن ساسکس را برایم نوشته‌ای ولی من مجبورم از تلفن عمومی بتو تلفن کنم چون هنوز تلفن مرا نصب نکرده‌اند. تلفن عمومی در رستوران است و رستوران همیشه شلوغ. می‌ترسم وقتی بتو تلفن می‌کنم گریه‌ام بگیرد و آن رستوران برای تلفن کردن وزار زدن محل مناسبی نیست.

مرگ پدرت برای من خیلی سخت بود. حالا بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کنم. بمن کاری نداشت. برایم تکیه‌گاهی نبود. حتی برای خواهرانت هم تکیه‌گاه نبود. فقط ترا دوست داشت و بس. و این عشق نسبت بتو، گوئی نسبت بتو نبوده و در عوض نسبت به کسی است که کوچکترین شباهتی بتو ندارد و خودش آنرا اختراع کرده است. قادر نیستم برایت شرح بدهم که چطور و چرا از وقتی او مرده است، بیشتر احساس تنهایی می‌کنم. شاید چون خاطرات مشترکی داشتیم. خاطراتی که در جهان فقط متعلق به من و او بود. درست است که وقتی یکدیگر را ملاقات می‌کردیم درباره‌اش اصلا حرفی نمی‌زدیم ولی حالا درک می‌کنم که لزومی نداشت. در هر ساعتی که در کافه کانوا باهم می‌گذرانیدیم، در تمام آن ساعات خسته‌کننده و پایان‌ناپذیر، تمام این خاطرات وجود داشت. خاطرات خوشی نبود. چون من و پدرت هیچوقت باهم خیلی خوشبخت نبودیم و حتی اگر خیلی کوتاه و بندرت باهم احساس سعادت کرده بودیم، همان هم لگدمال شده و از بین رفته بود. ولی انسان فقط خاطرات خوش را دوست ندارد. در مرحله‌ای از زندگی متوجه می‌شویم که خود خاطرات را دوست داریم.

ممکن است بنظرت عجیب برسد ولی من دیگر قادر نیستم پابه کافه کانوا بگذارم چون میدانم به محضی وارد آنجا بشوم هرقه غریه را سرخواهم داد و اصلا میل ندارم جلوی مردم گریه کنم.

آن خدمتکار پدرت که هیچوقت یادم نیست اسمش انریکو است یا فدریکو، حسابش را دادیم و حالا پیش زن ازوالدو کار می‌کند. ماتیلده معتقد است که می‌بایستی او را پیش خودم می‌آوردم ولی من حوصله‌اش را نداشتم. بنظرم احمق و گنگ می‌رسد. ازوالدو عقیده دارد که آدا او را تربیت خواهد کرد چون ظاهراً در تربیت خدمتکار نابغه است و آنها را به‌بهترین نحوی بار می‌آورد. البته نمی‌دانم این پسر گنگ را که شکل گراز است چگونه تربیت خواهد کرد. بهر حال ازوالدو می‌گوید که هنر آدا در اینمورد بی‌پایان است.

من و ماتیلده هر روز به خانه خیابان سان سباستیانلو می‌رویم و کاغذها و مدارک و اسناد پدرت را مرتب می‌کنیم. داریم تابلوهایش را شماره گذاری می‌کنیم تا بعداً در انباری بگذاریم. نمی‌دانیم مبل‌ها را چه کنیم، چون ویولا و آنجلیکا هیچکدام در خانه‌هایشان جا ندارند. مبل‌های بزرگ و جاگیری است. در نتیجه فکر کرده‌ایم آنها را بفروشیم. دیروز ازوالدو و آن پسر عموی پدرت، لیلینو هم آمدند تا تابلوها را ببینند. لیلینو قرار بود امروز به‌مانتوا برگردد. خیلی از این بابت خوشحالم چون تحمل او را ندارم. لیلینو می‌گفت بهتر است عجلتاً تابلوها را بفروشیم چون در حال حاضر تابلوهای پدرت در بازار خیلی کم ارزش دارند. آخرین تابلوهایش خیلی بزرگ هستند و اگر راستش را بخواهی، بنظر من، خیلی هم زشت. بنظرم ازوالدو هم از آنها بدش می‌آید. گرچه وقتی تابلوها را تماشا می‌کند اصلاً اظهار عقیده نمی‌کند. لیلینو برعکس می‌گوید که خیلی زیبا هستند و در آینده نزدیکی همه ارزش آنها را خواهند فهمید و آنوقت قیمت آنها بالا می‌رود. ماتیلده هم که فقط بلد است دسته‌موی روی پیشانی‌اش را تکان بدهد و برای تمجید آنها با دهانش شیشکی درکند. منم که قادر نیستم به تابلوها نگاه کنم چون سرگیجه می‌گیرم. خدا می‌داند چرا این تابلوهای عظیم را کشیده است. آن تابلوئی را که از من، سالها پیش در کنار پنجره خانه Pieve Di Cedore کشیده است، برای خودم برداشتم. چند ماه بعد از کشیدن آن تابلو،

پدرت، آن خانه را فروخت. آنرا به دیوار سالون زده ام والان که مشغول نوشتن نامه هستم دارم به آن نگاه می‌کنم. از تمام تابلوهای پدرت برای من عزیزتر است. در آخر همان تابستان، وقتی بهرم آمدم، از هم جدا شدیم. در آن زمان در خیابان تریسته زندگی می‌کردیم. تو و ویولا و آنجلیکا، با عمه‌تان چچیلیا در بیلاق کیانچانو بودند. خواهرانت شاید درک کرده بودند که ما داریم از هم جدا می‌شویم. تو چیزی نمی‌فهمیدی، خیلی کوچک بودی. شش سالت بود. یکروز صبح برای همیشه خانه خیابان تریسته را ترک کردم. دوقلوها را برداشتم و رفتم پیش پدر و مادرم که در بیلاق در روکادیمزو Roccadimezzo بودند. نمیدانی تا آنجا چه سفری بود. دوقلوها تمام مدت در اتوبوس استقراغ کردند. پدر و مادرم با خیال راحت در هتلی اقامت کرده بودند. غذاهای خوب می‌خوردند و درسبزه‌زارهای اطراف پیاده‌روی می‌کردند. به آنها ورودم را اطلاع نداده بودم. در نتیجه منتظرم نبودند. شب دیروقت بود که بادو قلوهای کثیف از استقراغ و سه‌چمدان وارد هتل شدم. پدر و مادرم از دیدن من به آن وضع مات و مبهوت مانده بودند. یک هفته بود که از بلاتکلیفی واضطراب، خوابیده بودم و لابد قیافه‌ام خیلی آشفته و بهم ریخته بود. دوماه بعد از آن، مادرم برای اولین بار سگته کرد. همیشه فکر کرده‌ام که چون آنشب به آن‌وضع وارد روکادیمزو شدم اوسگته کرد. در بهار آن سال، مادرم با سگته دوم، مرد.

پدرت تصمیم گرفت که تو باید بروی و با او زندگی کنی. تو با او، و دخترها، بامن. خانه خیابان سان سباستیانو را خرید و با توبه آنجا رفت. آن آشپز پیر را داشت که فقط چند ماهی پیش اوماند. اسمش یادم نیست، شاید تو یادش باشد. تا مدتها نمی‌توانستم به آنجا بیایم چون پدرت نمی‌خواست مرا ببیند. بتو تلفن می‌کردم و تو پشت تلفن گریه می‌کردی. این خاطره برایم فوق‌العاده غم‌انگیز است. بادوقلوها در ویلا بورگزه انتظار ترا می‌کشیدم و تو، همراه آن آشپز پیر که یک پالتوی پوست میمون داشت، می‌آمدی. اوائل، وقتی آشپز بتو می‌گفت

که موقع آن رسیده که بخانه برگردید، تو داد و فریاد می‌کردی، خودت را به‌زمین می‌انداختی ولی بعد روروئک خود را برمیداشتی و باقیافه‌ای آرام از پیش ما می‌رفتی. هنوز ترا بخاطر می‌آورم که چطور با آن پالتوی کوچکت، آرام و مستقیم قدم برمیداشتی و دور می‌شدی. چنان تنفّری نسبت به‌پدرت در قلبم انباشته شده بود که فکر می‌کردم یکروز با یک طپانچه به‌خانه خیابان سان‌سباستیانو آمده و او را بکشم. شاید یک مادر نباید این چیزها را به‌پسرش بگوید. از لحاظ تربیت خوب نیست. ولی بحث در اینست که دیگر معلوم نیست تربیت یعنی چه و آیا اصلاً چنین چیزی وجود دارد یا نه. من ترا تربیت نکردم. پیش تو نبودم. چطور می‌توانستم ترا تربیت کنم؟ گاهی بعد از ظهرها در ویلا بورگزه ترا می‌دیدم. پدرت هم ترا تربیت نکرد چون بنظرش تو خیلی باادب و باتربیت بودی. در نتیجه هیچکس ترا تربیت نکرد. همینطوری بارآمدی. نمیدانم اگر ترا واقعاً تربیت کرده بودیم غیر از این می‌شدی یا نه. خواه‌رانت شاید اینطور مثل تو خودش نیستند ولی به‌رحال آنها هم کمی عجیب و غریب هستند. هرکدام بنحوی. آنها را هم تربیت نکردم. چون اغلب حس می‌کردم که از خودم خوشم نمی‌آید. برای تربیت کردن کسی، اول باید از خودمان رضایت و اطمینان داشته باشیم.

یادم نمی‌آید چه‌وقت و چطور من و پدرت از نفرت داشتن به یکدیگر دست برداشتیم. یکروز در دفتر وکیل بمن یک سیلی زد. چنان سیلی محکمی بود که از دماغم یک عالم خود آمد. پسرعمویش، لیلینو هم آنجا بود. او و وکیل مرا روی نیمکت خواباندند. لیلینو به‌داروخانه رفت تا برایم پنبه بخرد. پدرت به‌توالت رفته بود. در را از روی خودش بسته بود و بیرون نمی‌آمد. او از خون می‌ترسد. حالش بهم خورده بود. می‌بینم که نوشتم «می‌ترسد» و زمان حال را بکار برده‌ام. فراموش می‌کنم که پدرت مرده هست. لیلینو و وکیل در توالت را می‌زدند و دستگیره را می‌چرخاندند. وقتی عاقبت خارج شد رنگ چهره‌اش پریده بود و موهایش خیس بود چون سرش را زیر

شیرآب گرفته بود. وقتی یاد این صحنه می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد. خیلی وقتها دلم می‌خواست این صحنه را بخاطرش بیاورم و باهم بخندیم ولی رابطه ما دیگر خشک شده بود. دیگر قادر نبودیم باهم بخندیم. بنظر من، بعد از آن سیلی، تنفرش نسبت به من تمام شد. ولی باز هم نمی‌خواست که من به‌خانه خیابان سان سباستیانو بیایم. گاهی اوقات بجای آشپز، خود او ترا به ویلا بورگزه همراهی می‌کرد. من هم دیگر از او نفرت نداشتم. یکبار در ویلا بورگزه باشماها گرگم بهوا بازی می‌کردیم و من زمین خوردم و او با دستمالش گل لباسم را پاک کرد. وقتی خم شده بود تا لباسم را پاک کند، به سر او با موهای سیاهش نگاه می‌کردم که بین ما دیگر حتی کوچکترین سایه نفرت هم وجود ندارد. لحظه سعادت‌مندی بود. سعادت زودگذر که از هیچ درست شده بود. میدانستم که رابطه من و پدرت، حتی بدون نفرت نیز رابطه‌ای بیهوده باقی خواهد ماند. یادم می‌آید که خورشید داشت غروب می‌کرد و ابرهای قرمز قشنگی روی شهر را گرفته بود و من پس از مدتها احساس آرامش و کمی سعادت می‌کردم.

درباره مرگ پدرت حرفی ندارم بتو بزنم. روز قبل از مرگش، من و ماتیلده به بیمارستان رفتیم. مدتی وراجی کرد. با ماتیلده دعوا کرد. آرشیکتک تلفن کرد و با اوراجع به برج حرف زد. گفت که آن برج را مخصوص تو خریده است چون تو از دریا خیلی خوشتر می‌آید و در آن صورت می‌توانستی تمام تابستان را در آنجا بگذرانی. می‌توانستی تمام دوستانت را به آنجا ببری چون در آنجا میشد چندین اتاق ساخت. من میدانم که تو از دریا خوشتر نمی‌آید و هیچ بعید نیست سراپا لباس پوشیده در چله تابستان، روی پلاژ عرق‌بریزی. ولی چون نمی‌خواستم برخلاف او چیزی بگویم، حرفی نزد. و او همچنان به نقشه‌کشی برج ادامه داد. بعقیده او، خرید این برج سرمایه‌گذاری خیلی خوبی بوده است. و او در این مورد نبوغ بخرج داده است. گفت که اغلب از این نبوغ‌ها بخرج می‌دهد. گفت که حیف من نابغه نیستم چون این خانه‌ای که خریده‌ام خیلی زشت و

بیریخت و گران است. جوابی ندارم. بعد، یکدسته از دوستانش آمدند. از پائین اطلاع دادند ولی او گفت خسته است و نمی تواند آنها را بپذیرد. آنوقت من و او باهم تنها شدیم. بمن گفت که منم می توانم تابستان هایم را با شماها در برج بگذرانم. ولی گفت نباید دوقلوها را ببرم چون آنها رادیو ترانزیستوری دارند و نمی گذاشتند او بعد از ظهرها استراحت کند. به او گفتم که رفتارش بادوقلوها عادلانه نیست چون اگر تو بایکده از دوستانت وارد می شدی، باز هم اونمی توانست بعد از ظهرها بخوابد. آنوقت گفت که شاید گاهی دوقلوها را هم دعوت کند. ولی ویولا و آنجلیکا را اصلا دعوت نمی کرد. ویولا که خانه بیلاقی پدرش و هرش را داشت که خیلی بیریخت بود و مملو از پشه و مگس و بهتر بود برود پیش آنها. شوهر آنجلیکا هم که فرق الماده مرد خسته کننده ای بود. از او خورشش می آید؛ شاید. ولی بهر حال در برج حاضر به تحمل او نبود. چونکه یکدفعه از (۱) سزان بدگفته بود مرد که احمق. قورباغه. چطور بخودش اجازه می داد درباره سزان اظهار عقیده کند؟ می گفت که هرتابستان چند نفری را با دقت هرچه تمامتر انتخاب و دعوت خواهد کرد. هرتابستان؟ نه. تمام سال. چون او خیال داشت هر چهار فصل را در برج بگذراند. مثلاً ماتیلده یکی از کسانی بود که هرگز نمی بایستی پا به برج بگذارد هیچوقت، حتی در بچگی نیز از او خوشش نیامده بود. نمی فهمید چطور من او را پیش خود نگاه داشته ام به او گفتم احساس تنهایی می کردم و به یک مصاحب احتیاج داشتم. ماتیلده از تنهایی بهتر بود علاوه بر این دلم بحال ماتیلده می سوخت چون دیگر یکشاهی پول نداشت. پدرت گفت که می توانست آن تاکستان را بفروشد. بخاطرش آوردم که آن تاکستان را مدتها بود فروخته بودند. آنهم به قیمت خیلی پائین. حالا در جای آن یک متل ساخته اند. گفت اصلا تحمل نمی آورد که بجای آن تاکستان به آن قشنگی یک

مثل ساخته باشند. گفت که من دریادآوری این موضوع، کمی بدجنسی بخرج داده‌ام. سرش را بطرف دیگر چرخاند و دیگر نخواست حرفی بزند. باماتیلده هم دیگر حرف نزد. بعداً ماتیلده بمن گفت که آن دختر ایرلندی زارزار اشک میرخته و بیا جونی و کازالیس زیر بازوی او را گرفته و او را بیرون برده بودند.

پدرت را ساعت هشت صبح عمل کردند. ما در اطاق انتظار بودیم. من، ماتیلده، آنجلیکا، ویولا، الیو و اورسته. دو قلموها پیش یکی از دوستانشان بودند. عمل خیلی طول نکشید. بعداً فهمیدم که شکم او را باز کرده و بدون اینکه عملی انجام دهند آنرا دوباره بسته بودند. هیچ فایده‌ای نداشت. من و ماتیلده در اطاق ماندیم. آنجلیکا و ویولا در اطاق انتظار ماندند. او دیگر بهوش نیامد. ساعت دو بعد از نیمه شب، مرد.

عده زیادی به تشییع جنازه آمده بودند. اول بیاجونی و بعد مسکرا نطق کوتاهی کردند. در این اواخر پدرت از هردوی آنها بدش می‌آمد. می‌گفت که سبک جدید نقاشی او را درک نمی‌کنند. می‌گفت نسبت به او حسادت می‌ورزند و مثل لاشخوری می‌مانند. او لاشخورها را خوب می‌شناسد.

دترجه شده‌ام که تو نامه‌های مرا نمی‌خوانی یا اینکه می‌خوانی و بلافاصله فراموش می‌کنی. وقتی برگردی نمی‌توانی برای خرگوشها قفس بسازی. چون دادم یک نجار، قفس را ساخت. چهار تا خرگوش دارم. ولی نمی‌دانم در این خانه بیلاقی خواهم ماند یا نه. فکر می‌کنم که خیلی از اینجا خوشم نمی‌آید. فیلیپو هم به تشییع جنازه پدرت آمده بود. ترا می‌بوسم. مادر

آدریانا پس از خاتمه این نامه و بستن درپاکت، یک پالتوی پشم شتر بتن کشید و یک شال گردن پشمی سیاه بدور سر خود بست. ساعت پنج بعد از ظهر بود. پائین، به آشپزخانه رفت. بداخل یخچال نگاهی انداخت. با بی‌میلی به زبان گاو که ماتیلده در سرکه خوابانده بود تا بعداً آنرا بپزد نگاهی انداخت. بنظرش رسید که مزه

آن زبان که حتماً آنطور که باید و شاید پخته نمیشد، تا هفته‌ها او را آزار خواهد داد. ماتیلده و دوقلوها درخانه نبودند. کلوتی هم سرمای سختی خورده و بستری بود. آدریانا سری به اطاق خواب او زد. کلوتی با رب‌دوشامبر به‌زیر چند پتو فرو رفته بود و سرش را در حوله‌ای پیچیده بود. رادیو جیبی دوقلوها روی کمد روشن بود. آدریانابه او گفت بهتر است درجه بگذارد. منتظر ماند. بابی‌سولو (۱) داشت آواز می‌خواند. کلوتی گفت خیلی از بابی سولو خوشش می‌آید. اولین مرتبه بود که آدریانا می‌شنید او از چیزی خوشش می‌آید. معمولاً کلوتی همیشه در حال آه و ناله و شکایت بود. از فنر تشک، از پشت دری‌ها شکایت می‌کرد. آدریانا گفت که متأسف است که نمی‌تواند تلویزیون را به اطاق او ببرد چون خیلی سنگین است. کلوتی هم در جواب گفت که از برنامه‌های بعد از ظهر تلویزیون خیلی خوشش نمی‌آید. برعکس از برنامه شبها خیلی خوشش می‌آید. ولی بهر حال درخانه سابق که کار می‌کرد گرچه تمام وسائل راحتی را در اختیارش گذاشته بودند ولی در اطاقش تلویزیون نداشت. یکی یکی وسائل آسایش خانه قبلی را شمرد. یک اطاق قشنگ و بزرگ، مبل‌های قشنگ سفیدرنگ و طلائی و یک قالی بزرگ قیمتی که وجودش اندکی باعث ناراحتی او میشد، یک تشک نرم و شومافا با حرارت مطبوع خود که در تمام خانه پخش میشد. آن آقای وکیل دادگستری هم مدام درسفر بود و کار او، فقط مواظبت از گربه بود. آدریانا درجه را از زیر بغل او بیرون کشید. سی‌وشش و نه خط. کلوتی گفت حتماً تبش دارد بالا میرود چون احساس لرز می‌کند و سردرد عجیبی دارد. آدریانا از او پرسید آیا چائی می‌خواهد و کلوتی جواب منفی داد. گفت از یک کار آن آقای وکیل اصلاً خوشش نمی‌آمد. آقای وکیل وقتی درخانه بود دلش می‌خواست با او درسالون بنشیند و صحبت کند ولی حرفشان نمی‌آمد. وکیل هرگز از او تقاضای بیجائی

نکرده بود. او روحیه و اخلاق کلوتی را بلافاصله درک کرده و به او احترام می‌گذاشت. نه، فقط مایل بود بنشیند و صحبت کند و کلوتی هم درست بخاطر همین از آنجا بیرون آمده بود چون حال و حوصله صحبت کردن نداشت. و بعد هم از او خیلی ایراد می‌گرفتند یکبار که خواهر آقای وکیل آنجا بود از آشپزی او ایراد گرفته بود. یکدفعه دیگر هم به او گفته بود بهتر است حمام کند چون بو میداد. او هرروز صبح پاها و زیربغل خود را می‌شست چطور بو میداد؟ ولی ماهی یکدفعه حمام می‌کرد و گرنه خیلی ضعیف میشد. ولی البته تمام اینها بهانه بود. در حقیقت پشت سرش حرف می‌زدند. و او تازه حالا درک می‌کرد که ترک کردن آنجا اشتباه بوده است. اشتباهی خیلی بزرگ.

آدریانا از خانه خارج شد و ماشین را از گاراژ بیرون کشید. درباغ را باز کرد. دشمن آن‌دو درخت سرو کوتاه بود که ماتیلده داده بود جلوی درکاشته بودند. آن دو درخت در آن باغ، حالتی مصنوعی داشتند. آدریانا آرزو کرد که کاش هر دوی آنها خشک شوند. جاده، بایچه‌های پشت سرهم از میان دشتهای سبز پیش میرفت. ماشین تکان تکان می‌خورد. تمام روز آفتاب شدیدی درخشیده بود و دیگر تقریباً برفی روی زمین دیده میشد. آفتاب هنوز دهکده و تپه‌ها را نورافشانی می‌کرد ولی غروب، رفته‌رفته، درمه خاکستری رنگی، روی دشتهای رامی‌گرفت. آدریانا نسبت به دوقلوها که به خانه برنمی‌گشتند احساس تنفر کرد. نسبت به ماتیلده که رفته بود برای زبان گاو. زیتون و چاتلا سقوش بخرد، احساس تنفر کرد. در کنار جاده خانه‌ای دیده نمیشد. و بعد یک خانه دهاتی که از لوله‌بخاری آن دود خارج میشد. دونفر عکاس در آن زندگی می‌کردند. مرد، در آن لحظه روی پله‌ها بود و داشت در یک سطل آبی رنگی ظرفها را می‌شست. زن، یک پالتوی قرمز رنگ بتن داشت و جورابهایش سخت از هم دررفته بود. داشت روی طناب رخت پهن می‌کرد. معلوم نبود چرا آدریانا با دیدن آن‌دو نفر یکمرتبه ناامیدی قلبش را پرکرد و بنظرش رسید که

درگیتی فقط همان دونفر باقی مانده‌اند. پس از آن، تامدتی درجاده فقط پرچین‌های خشک شده، زمین گل‌آلود و دشتهای برهنه دیده می‌شد. عاقبت به‌جاده اصلی خارج شد. ماشینها از او جلو می‌زدند. لب جاده چند نفر مرد کنار چند بشکه قیر ایستاده بودند.

به‌یاد زن فیلیپو افتاد که درتشیع‌جنازه دیده بود. شکمش جلو آمده بود. پالتوی زردرنگی بادگمه‌های لاک لاک‌پشت بتن داشت. چهره‌اش جوان، خشن و استخوانی بود. گیسوانش را پشت سر جمع‌کرده بود. جوان، خشن و جدی، کنار فیلیپو قدم می‌زد. کیفش را در دست گرفته بود. فیلیپو قیافه آرامی داشت. مدام عینک خود را از چشم برمیداشت و باز به‌چشم می‌گذاشت. انگشتان بلندش را بین موهای مجعد خاکستری رنگ خود می‌کشید. بانگاهی مستقل و باوقار اطراف خود را می‌نگریست. برای رسیدن به‌دهکده می‌بایستی از جاده‌ای بالا میرفتی که باچراغهای نئون نورانی میشد. چراغها در آن روزها بخاطر یکی از جشنهای دهکده با کاغذهای رنگارنگ تزئین شده بود. آدریانا دردهکده نامه رایست کرد. از زنی که جلوی کلیسا کنار سبد ویک منقل نشسته بود، تخم‌مرغ خرید. با او از باد حرف زد. از بادی که دفعتاً وزیدن گرفته وداشت ابرهای تیره رنگ را روی طاق خانه‌ها جمع می‌کرد و کاغذهای رنگارنگ جشن را می‌لرزاند. به‌تلفنخانه عمومی رفت و به‌آنجلیکا تلفن کرد. بخاطر سر و صدا گوش دیگر خود را با انگشت گرفته بود. به‌او گفت یکشنبه نهار بیاید و زبان گاو بخورد. خط تلفن پرسر و صدا بود و آنجلیکا صدا را خوب نمی‌شنید. از هم‌خداحافظی کردند. آدریانا سوار ماشین شد. روزی که فیلیپو آمده بود خبر ازدواجش را به‌او بدهد، همراه آنجلیکا آمده بود. آنجلیکا را مخصوصاً همراه آورده بود چون می‌ترسید آدریانا یکمرتبه گریه‌اش بگیرد. چه‌احمقانه. او خیلی بندرت گریه‌اش می‌گرفت. تحملش زیاد بود. مثل یک درخت بلوط محکم و پابرجا بود. تازه، مدتها بود که انتظار ازدواج او را می‌کشید. فقط از آنروز به‌بعد، خانه خیابان ویلینی برایش نفرت‌انگیز شده بود.

چون در آن اطاق خواب که سقفش مثل سقف یک زیرزمین، چند طاق داشت دراز کشیده و هنگامی که فیلیپو رفته بود و آنجلیکا دست او را در دست می فشرد، کمی گریه کرده بود.

آدا گفت: بنظر من حسابی احمق میرسد.
ازوالدو گفت: نه، اینقدرها هم احمق نیست.
آدا گفت: چرا، حسابی خراست.
ازوالدو گفت: نه، خرنیست، فقط کمی گنگ و عجیب است.
آدا گفت: فرقتش را نمی فهمم.
ازوالدو گفت: بهرحال دوتا تخم مرغ نیمرو که بلد است درست کند. من مادر خانم پرونی را می شناسم، زن ساده منشی است.
آدا گفت: زندگی که فقط تخم مرغ نیمرو نیست. خانم پرونی را هم من خیلی بهتر می شناسم، اصلاً و ابداً زن سهل گیری نیست.
ازخانه مرتب و منظم خوشش می آید. دلش می خواهد کف زمین هرروز برق بزند و من دراین طرف نمی بینم که اهل برق انداختن کاشی های کف زمین باشد. و علاو مبر آن بچه اش که مدام زق می زند باعث زحمت است.
ازوالدو گفت: دلم بحال او و بچه اش میسوخت، نمیدانستم چطور چطور کمکش کنم.
آدا گفت: و فکر کردی او را سوار خانم پرونی بکنی.
- زنهای خانواده پرونی همه عاشق بچه هستند.
- البته. از بچه هایی که درپارک ویلا بورگزه، داخل درشکه، از مقابلشان می گذرند خوششان می آید، نه از بچه هایی که شبها در خانه آنها فریاد می کشند.
ازوالدو درخانه آدا غذا خورده بود. درسالون نشسته بودند و

او داشت برای الیزابتا درآلبومی، تمبر می‌چسباند. آدا داشت چیز می‌بافت. الیزابتا بایکی از دوستانش دربالکن بود. داشتند ورق‌بازی می‌کردند. روی زمین نشسته و درسکوت، خیلی جدی ورق‌بازی می‌کردند.

آدا گفت: بیخودی این تمبرها را برایش می‌چسبانی. خودش بلد است و خیلی هم سرش گرم می‌شود. ازوالدو، آلبوم را بایک کش بست. به‌پشت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. دور تا دور سالون را بالکنی شیشه‌ای گرفته بود که درآن گلدانهای بزرگ دیده میشد. با انگشت به‌شیشه زد ولی الیزابتا مشغول بازی بود و حتی سرش را هم از روی ورقها بلند نکرد.

ازوالدو گفت: آن‌گلدارن آزاله چه زیبا شده است.

– تو میدانی که دست من خوب است. تازگی ندارد. وقتی این گلدان را برایم آوردند داشت خشک میشد. درخانه پدر میشل بود. خدمتکار آنرا برایم آورد. میخواستند آنرا دور بیندازند. او هم فکر کرده بود بهتر آنرا بیاورد اینجا.

– پس معلوم میشود گاهی هم فکر می‌کند!

– گاهی. خیلی بندرت. ولی آدم بدی نیست. به‌او غذا سرو کردن سرمیز را یاد داده‌ام. دیدی چه‌عالی یاد گرفته. ازوالدو کم مانده بود بگوید: معلوم میشود با خدمتکاران هم دستت خوب است. ولی متوجه شد که جمله کنایه‌آمیزی است و ممکن است معنی سگسی بدهد: جمله را نگفت ولی به‌رحال از شرم صورتش سرخ شد.

آدا گفت: ولی این دختره تو هرگز چیزی یاد نخواهد گرفت.

– نباید که سرمیز غذا سرو کند. هرسه، درآشپزخانه غذا می‌خورند.

– آپارتمانی که درآن زندگی می‌کرد، درخیابان پرفتی چه‌شد؟

– سرجایش هست. یکشنبه‌ها می‌رود آنجا، بچه را می‌گذارد

پیش خانواده پرونی و خودش می‌رود آنجا استراحت کند. یکی از

- دوستان دخترش هم میرود پیش او.
- حتماً میرود آنجا بغل کسی بخوابد.
- شاید، نمیدانم. میگوید از بغل این و آن خوابیدن خسته شده است. حالا دیگر تمام فکرش متوجه بچه‌اش است. دیگر به‌او از شیر خودش نمی‌دهد شیرخشک به‌او میدهد.
- یعنی خانم پرونی به‌او میدهد.
- بنظرم.
- آدا گفت: بچه خیلی به‌میشل شباهت دارد. مطمئنم که بچه او است.
- واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟
- آره، عین او است.
- موهای بچه مشکی است. موهای میشل، خرمائی.
- رنگ مو مهم نیست. حالت مهم است. دهانش را نگاه کنی می‌فهمی. بنظر من باید میشل برگردد و رسماً اسم خودش را به‌بچه بدهد. اگر آدم شرافتمندی باشد حتماً اینکار را خواهد کرد. ولی او، طبیعتاً شرافتمند نیست. احتیاجی ندارد بااین دختر ازدواج کند چون این دختر لایق ازدواج کردن نیست. فقط باید رسماً اسمش را به‌بچه بدهد. تو خیال‌داری با آن زیرزمین او چه‌کنی؟
- نمیدانم. عقیده تو چیست؟ فعلاً یکی از دوستان میشل که لندن آمده است در آنجا می‌خوابد. اسمش ری RAY است. ولی گمان می‌کنم تاچند روز دیگر، برود.
- وقتی میشل از آنجا رفت من تازه یک نفس راحت کشیدم و حالا تو یکنفر دیگر را برده‌ای آنجا.
- نمیدانست کجا برود. اول پیش آنجلیکا بود. ولی شوهر آنجلیکا از او خوشش نمی‌آمد. سر سیاست باهم دعوایشان شد. شوهر آنجلیکا سرموضوعات سیاسی خیلی متعصب است و تحمل ندارد کسی با او جر و بحث کند.
- اگر واقعاً به‌عقاید سیاسی خود معتقد است دیگر نباید به‌جر

و بحث و عقاید بقیه اهمیتی بدهد. اگر عصبانی میشود بخاطر این است که خودش هم چندان از عقاید خود اطمینان ندارد. من، شوهر آنجلیکا را خوب می‌شناسم. بنظرم شخص متواضعی میرسد. شبیه یکی از کارمندان حزب است که بنظر حسابدار میرسد.

– اشتباه نکرده‌ای.

آدم برای شرکت در تشییع جنازه پدرش حتی حاضر به دستگیر شدن هم میشود.

– جنازه؟

– آره جنازه. مگر چیز عجیبی گفتم؟

– نه. ولی تو هیچوقت از این لغات بکار نمی‌بری.

– برایم عادی است. خلاصه داشتم می‌گفتم که من از میشل خوشم نمی‌آید. البته آدم مهربانی است بالیزابثا بازی می‌کرد. بمن در رنگ کردن مبلها کمک می‌کرد. ولی درته دلش خیال می‌کرد من نفهم و احمق هستم. من هم متوجه میشدم و طبعاً ناراحت.

ازوالدو گفت: چرا افعال زمان گذشته را درباره‌اش استعمال می‌کنی؟

آدا گفت: چون حس می‌کنم که او دیگر برنخواهد گشت. دیگر او را نخواهم دید. به امریکا خواهد رفت. خدا میداند از کجا سر درخواهد آورد و چه خواهد کرد. دنیا، امروزه مملو از این جوانها است که بدون هدف، سرگردان هستند. آدم نمی‌فهمد چگونه پیر خواهند شد. بنظر میرسد که قرار نیست پیر بشوند. انگار همیشه همینطور باقی خواهند ماند. بدون خانه، بدون خانواده، بدون ساعت کار، بدون هیچی. فقط بادوتا رخت مندرس و بس. هرگز جوان نبوده‌اند در نتیجه پیر هم نخواهند شد. مثلاً آن دختره با آن بچه چگونه ممکن است پیر بشود. از همین حالا پیر است. یک گیاه خشک شده است. از تولد خشکیده بوده است. نه جسماً، بلکه روحاً. من نمی‌فهمم یک نفرش تو چطور می‌تواند عمرش را بین این نباتات خشک شده هدر بدهد. شاید من اشتباه می‌کنم ولی نسبت بتو نوع

دیگری فکر می‌کنم.

ازوالدو گفت: اشتباه می‌کنی. نسبت بمن خوشبین هستی.
- من، اخلاقاً خوشبین هستم. ولی بالاینحال نسبت به‌این دختر پسرها خوش‌بین نیستم. بنظرم غیرقابل‌تحمل می‌رسند. فکر می‌کنم که آنها دارند نظم‌جهان را بهم می‌زنند. درظاهر اینقدر مهربان هستند ودرباطن می‌خواهند همه ما را منفجر کنند.

ازوالدو گفت: راستش را بخواهی چندان هم بد نیست.
داشت بارانی خود را به‌تن می‌کرد، بادست موهای طلایی خود را صاف کرد.

- دلت می‌خواهد الیزابتا هم منفجر شود؟

ازوالدو گفت: نه، الیزابتا نه.

آدا گفت: این پالتو بارانی را بده لباسشویی.

ازوالدو گفت: گاهی چنان حرف می‌زنی که انگار هنوز زن من هستی. این جمله‌ای که الان گفتی یک جمله همسرانه است.

- ناراحت میشوی؟

- نه. چطور مگر؟

- این تو بودی که مرا ترک کردی. من ترا ترک نکرد. بهر حال بهتر است دراین‌باره حرفی نزنیم. ناراحتی‌ها را باید بحال خود باقی گذاشت. تصمیم تو، تصمیم عاقلانه‌ای بود. تو، درتنهایی بهتر زندگی می‌کنی. من هم همین‌طور. ما، برای زندگی‌کردن باهم خلق نشده بودیم. خیلی باهم فرق داریم.

ازوالدو گفت: خیلی باهم فرق داریم.

- مثل گربه داستان پینوکیو حرفهای مرا تکرار نکن. ناراحت میشوم. باید بروم به‌مدرسه الیزابتا چون به‌معلوم‌های او قول داده برای خیمه‌شب‌بازی شب کریسمس برای عروسکها لباس بدوزم. یک عالم پارچه کهنه در یک صندوق پیدا کرده بودم.

ازوالدو گفت: مدام یک کاری برای خودت اختراع می‌کنی. می‌توانی تمام بعدازظهر را دراینجا درآرامش بگذرانی. هوا بداست.

سرد نیست ولی باد می آید.

آدا گفت: اگر تمام بعدازظهر را در اینجا بی حرکت بمانم، تمام غصه هایم بیادم می آید.

ازوالدو گفت: خداحافظ.

– بعقیده من زندگی زناشوئی آنجلیکا چندان بطول نخواهد انجامید. ولی امروزه عاقبت تمام ازدواج ها همین است. زندگی زناشوئی ما هم خیلی کوتاه بوده است.

ازوالدو گفت: دقیقاً چهار سال طول کشید.

او گفت: بنظرت چهار سال خیلی زیاد است؟

– نه. فقط تعداد سالهای آنرا گفتم. دقیقاً چهار سال.

– راستش را بخواهی من از جوانهای امروزی هیچ خوشم نمی آید. ولگرد و خطرناک هستند. حسابدارها را ترجیح میدهم. من به آن زیرزمین اهمیتی نمی دهم ولی اگر یکنفر آنجا را زیرورو کند آنوقت عصبانی و ناراحت میشوم.

ازوالدو گفت: درآنصورت منم که در طبقه بالا هستم، آن زن خیاط که در طبقه آخر زندگی می کند، ما هم زیرورو خواهیم شد. ولی این ری کسی نیست که جانی را زیر و رو کند. بنظر نمی رسد از باروت سر رشته ای داشته باشد.

– از تو تقاضا دارم این ری را بامن آشنا نکنی. او را به اینجا نیاور. تو میشل را مدام به اینجا آوردی. من از او خوشم نمی آمد. سرگرم کننده نبود. می نشست و با آن چشمان ریز سبزرنگش بمن خیره میشد. شاید من بنظرش زن احمقی میرسیدم. من بهر حال از او خوشم نمی آمد. خودم را هلاک کردم تا او را به سفر بفرستم. به او تا آنجا که می توانستم کمک کردم ولی نه بخاطر اینکه از او خوشم می آمد.

ازوالدو گفت: بخاطر لطف و ادب بود.

– آره. و هم بخاطر اینکه دیگر او را نبینم. خیلی تعجب کردم که وقتی پدرش مرد، او مراجعت نکرد. خیلی زیاد تعجب کردم.

ازوالدو گفت: می‌ترسید دستگیرش کنند. دوسه نفر از گروه او را دستگیر کرده‌اند.

– بااینحال من بازهم متعجبم. خود توهم تعجب کردی. چون آدا گفت: خداحافظ. یک چیز دیگر هم باید بگویم.

– چی؟

– میشل درته‌دلش ترا هم نفهم می‌دانست. خون ترا می‌مکید و درته‌دلش ترا احمق میدانست.

ازوالدو گفت: میشل هرگز خون مرا نم‌کیده است.

خارج شد. بدون ماشین بود. پیاده از روی پل گذشت. لحظه‌ای توقف کرد و به آبهای زردرنگ رودخانه و عبور ماشین‌ها از روی پلهای دور دست نگاه کرد. باد گرم و وحشیانه‌ای می‌وزید. آسمان از ابرهای سیاه متورم، پوشیده شده بود. ازوالدو به‌مسلطی فکر کرد که آنجلیکا گفته بود در نزدیکی آن پل به رودخانه انداخته است. فکر کرد که در عمرش هرگز به اسلحه‌ای دست نزده است. حتی یک تفنگ ساده زیرآبی هم در دست نگرفته بود. تا آنجا که میدانست میشل هم به اسلحه‌ای دست نزده بود. میشل، بخاطر یک نقص عضو از خدمت نظام وظیفه معاف شده بود، البته چون پدرش رشوه داده بود. خود او، ازوالدو هم به‌نظام وظیفه نرفته بود چون تنها پسر یک مادر بیومزن بود. در زمان «جبهه مقاومت» پسر بچه‌ای بیش نبود. با مادرش در نزدیکی شهر «وارزه» زندگی می‌کردند.

به‌کوچه باریکی که مملو از بچه بود رفت و به‌مغازه‌اش داخل شد. خانم پرونی اینطرف و آنطرف میرفت و با ساق‌پاهای ورم‌کرده خود کمی می‌لنگید. یک عالم کتاب در دست داشت. به‌ازوالدو لب‌خندی زد.

ازوالدو گفت: حالتان چطور است؟

او گفت: دخترک به‌خیابان پزفتی برگشت. ادامه این وضع غیر ممکن بود. در خانه، اصلاً و ابداً کمی نمی‌کرد. برعکس مادر می‌بایستی برای او آشپزی می‌کرد و از او مواظبت می‌کرد. وقتی دوش می‌گرفت خودش را خشک نمی‌کرد و تمام خانه پراز جای پا بود.

چند روز پیش از خانه خارج شده بود. من و مادرم هم بیرون بودیم. او کلید خانه را فراموش کرده بود و بچه‌اش درخانه، تنها مانده بود و گریه می‌کرد. بچه بیچاره. کلیدساز هم پیدا نمی‌شد. عاقبت، دربان، مأمورین آتش‌نشانی را خبر کرده بود. آنها هم مجبور شده بودند شیشه‌ها را بشکنند و داخل شوند. مادرم به آن بچه خیلی علاقمند شده بود. او اغلب بیرون میرفت و بچه را تنها می‌گذاشت و مادرم مجبور بود کهنه بچه را عوض کند و شیرخشک او را آماده کند.

ازوالدو گفت: متأسفم. پول آن شیشه شکسته را خواهم داد. - مهم نیست. ما حاضر بودیم باکمال میل او را نزد خودمان نگاه داریم. لافل از روی خیرخواهی هم شده بود. ولی او نمی‌فهمید. ما را نیمه شب از خواب بیدار می‌کرد تا در عوض کردن کهنه بچه به او کمک کنیم. می‌گفت اگر درتنهایی اینکار را می‌کرد، غصه می‌خورد. هردوی ما را بیدار می‌کرد. می‌گفت هرچه تعداد بیشتر باشد او بیشتر احساس راحتی می‌کند. دلمان برایش می‌سوخت. معلوم نیست کسی که اینقدر مضطرب است چرا بچه‌دار شده؟ ازوالدو گفت: نمی‌دانم. شاید خودش میدانند.

- خلاصه امروز رفت. بچه را در آن کیف دستی زردرنگ گذاشتیم تا سرما نخورد. یک تاکسی برایش صدا کردیم. مادرم مجبور شد یک پلور به او قرض بدهد چون هیچی نداشت بپوشد. آن رب‌دوشامبر اژدهادار را موقع اطو کردن سوزانده بود. ازوالدو گفت: چه حیف!

- حیف. رب دوشامبر قشنگی بود. اطوی داغ را گذاشته بود روی آن و رفته بود پای تلفن. مدتها پای تلفن ماند. بعداً گفت آنجلیکا بود. اطو، درست اژدها هارا سوزاند. کم مانده بود زیر اطوئی هم بسوزد. مادرم خیلی ترسیده بود. من خیلی نگران مادرم هستم. پیر است. خیلی زود خسته میشود وحشت می‌کند. اگر خودم تنها بودم شاید می‌توانستم تحمل این دخترک را داشته باشم. ازوالدو گفت: می‌فهمم. متأسفم.

۱۸ دسامبر ۷۰

میشل عزیز،

دخترک خیابان پرفتی را دیدم. مارا! چه اسمی! مثل اسمهای داستانهای مصور. ماریا خیلی بهتر بود. با اضافه کردن یک «ی» همه چیز فرق می کرد.

برای او مقداری پول بردم. از مامان گرفتم. ولی از والدو می گوید بجای پول دادن به او بهتر است کمک کنم تا شغلی پیدا کند. کار ساده ای نیست. چون هیچ کاری از عهده اش بر نمی آید. از والدو، پیش خانم پرونی برایش کاری پیدا کرده بود. ظاهراً مادر خانم پرونی هنوز زنده است. خیلی پیر است. در مرحله مونته ساکرو زندگی می کنند. قرار بوده مارا در کارهای خانه به او کمک کند. او را بابچه اش نگاه می داشتند و ماهانه، پول کمی هم به او می دادند. ولی او در عوض کم مانده بود خانه را آتش بزند. مجبور شده اند مأمورین آتش نشانی را خبر کنند. از داستان بلند و بالائی که برایم تعریف کرد، لااقل چنین درک کردم. می گوید در آنجا خیلی کم به او غذا میداده اند. یک تکه ماهی بد برای ناهار، یک تکه ماهی بد بایپاز که برای شام گرم می کرده اند. او ماهی را هضم نمی کرده و مجبور بوده مدام آلكاسلتزر بخورد. علاوه بر این شبها، از زور گرسنگی از خواب می پریده و در خانه دنبال یک تکه پنیر می گشته است. در نتیجه، شیرش بکلی

خشک شده است. ازوالدو می‌گوید که او دختر دروغ‌گویی است. بچه‌اش خیلی خوشگل و مامانی است. ولی بچه، مال تو نیست. دهانش بزرگ و موهایش سیاه است. البته ممکن است موی سیاه را از پدرمان به‌ارث برده باشد. بهرحال بار دیگر به خیابان پرفتی برگشته است.

ری، آن پسری که پیش من فرستاده بودی یک هفته پیش ما ماند ولی با اورسته‌دعوا و مرافعه می‌کرد. یکبار به‌او گفت که به‌نرخ روز نان می‌خورد. اورسته چنان عصبانی شد که به‌او مشت زد. از دهان او خون راه افتاد. می‌ترسیدم دندانهایش خورد شده باشد. ولی فقط لبش کمی پاره شده بود. من و سونیا و ری به‌داروخانه رفتیم. اورسته درخانه ماند. حالش منقلب بود. ری عین خیالش نبود ولی از لبش آنقدر خون می‌آمد که کتتش تمام خونی شده بود. در داروخانه گفتند چیز مهمی نیست و یک باند روی لبش چسباندند. روز بعد به‌ازوالدو تلفن کردم. حالا ری در زیرزمین تو است. سونیا برایش غذا و روزنامه و داستانهای مصور می‌برد. می‌خواهد خودش داستان مصور درست کند. یکی از دوستانش از این داستانها درست می‌کند و به‌او قول داده او را بارئیس یکی از این مجلات آشنا کند. در نتیجه مدام درحال طراحی است. مدام زن‌هائی با پستانهای بزرگ و چشمان درشت می‌کشد، جفدهای ترا دیده و چندتا جغد هم دور و بر آن پستانهای بزرگ کشیده است.

مامان خیالات برش داشته و تصور می‌کند اورسته از روی حسادت به‌او مشت زده است. ولی اورسته دلیلی برای حسادت ندارد. من و ری نسبت به‌یکدیگر بکلی بی‌تفاوت هستیم. از اونه‌خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید. اورسته معتقد است که او دارای عقاید فاشیستی است ولی اورسته، همه را فاشیست و جاسوس می‌بیند. از این گذشته، باز هم تکرار می‌کنم که بین من و ری اصلاً و ابداً چیزی وجود ندارد. او با سونیا می‌خواهد در زیرزمین تو و زیرپتوهای قشنگ مامان. وقتی این جریان را به‌مامان گفتم، گفت که آن پتوهای قشنگ را برایش پس ببرم و پتوهای عادی سرجای آنها بگذارم.

ولی من گمان نمی‌کنم چنین کاری بکنم، بنظرم کار قشنگی نمیرسد. مامان، گاه‌گاهی از این بدجنسی‌ها دارد! ولی معمولاً، این افکار درباره اشخاصی بسرش می‌زند که هرگز آنها را ندیده است. اگر ری را ببیند آنوقت حتماً دلش نمی‌آید که او زیر پتوهای زشتی بخوابد. کت ری را شستم. خیال می‌کردم می‌شود آنرا درخانه شست ولی اشتباه کرده بودم چون وقتی خشک شد مثل یک تکه ماهی دودی، شق و خشک برجای باقی ماند.

یکشنبه ناهار رفتم پیش مامان. اورسته چون با چند نفر از سندیکا ملاقات داشت، نیامد. با دخترم رفتم. از والدو هم با دختر بچه‌اش آنجا بود. مامان چندتا خرگوش دارد. دختر بچه‌ها مدتها با این خرگوشها بازی کردند نمیدانم چطور از این خرگوشها خوششان آمده‌بود، چون خرگوشهای خواب‌آلودی هستند و مدام در حال چرت‌زدن. دوقلوها گوش آنها را می‌گرفتند و از قفس بیرون می‌کشیدند و روی علفها می‌خواباندند. و خرگوشها حتی خیال فرار کردن هم نداشتند. خرگوشها، مو پس می‌دهند و دوقلوها، ساعتها از کت خود موی خرگوش پاک می‌کنند. روز آفتابی و زیبایی بود ولی مامان کمی غمگین بنظر میرسید. بنظرم مرگ پدرمان او را غمگین کرده است. بنظرم به‌سالهائی که باهم زندگی کرده‌اند فکر می‌کند. هرآن، بیخودی گریه‌اش می‌گیرد. از جایش بلند می‌شود و به‌اطاق دیگر میرود. آن تابلوئی را که بابا از او، در کنار پنجره خانه Pieve di Cadore کشیده، به‌دیوار سالون زده است. تو آنجا را بخاطر نمی‌آوری چون خیلی کوچک بودی ولی من همه‌چیز را بخوبی بخاطر می‌آورم. تابستان بسیار بدی بود. آنها دیگر دعوا و مرافعه نمی‌کردند ولی محیط زندگی حالتی پیدا کرده بود که کوئی هرآن قرار است اتفاق بدی رخ دهد. بعضی شبها صدای هق‌هق گریه مامان را می‌شنیدم. نمیدانستم حق با کدامیک است. حتی از خودم هم این سؤال را نمی‌کردم. فقط اینرا میدانستم که از اطاق خواب آنها موی از اضطراب بیرون می‌زد و در تمام خانه پخش میشد، حتی دورترین گوشه‌های خانه را نیز درخود می‌گرفت. اضطراب همه‌جارا فراگرفته

بود. چه تابستانهای قشنگی را در آن خانه گذرانده بودیم. خانه زیبایی بود. چقدر جای بازی زیاد بود. یک انبار همیزم داشتیم که برای قایم موشکبازی جون میداد. دریک حیاط خلوت یک عالم بوقلمون داشتیم. تو یادت نمی آید. بعد، چچلیا آمد وبا او به کیانچانو رفتیم. چند هفته بعد پدرمان به آنجا آمد و اطلاع داد که دارند از هم جدا می شوند. بما گفت که خیال دارد ترا نزد خودش نگاه دارد. ما، دخترها قرار بود پیش مامان بمانیم وقتی هم که او تصمیمی می گرفت دیگر بحث کردن با او بیفایده بود. دوسه روز در کیانچانو ماند. در ورودیه هتل می نشست، مارتینی سفارش میداد و سیگار می کشید. و به محضی چچلیا دهانش را باز می کرد حرفی بزند به او می گفت خفه شود.

شاید مامان هنوز عاشق فیلیپو است. نمیدانم. رابطه اش با او سالها طول کشیده و او همیشه انتظار داشته که یکروز فیلیپو بیاید و با او زندگی کند. ولی او، ازدواج کرده است. آنهم با دختری که از منم جوانتر است. شجاعت اینرا نداشت به مامان بگوید دارد عروسی می کند. میخواست منم در آنجا حضور داشته باشم. فیلیپو مرد شجاعی نیست. برای من، آنروز صبح، صبح وحشتناکی بود. همین ماء مه گذشته بود. خوب یادم است که ماه مه بود چون بوته گل سرخ زیر پنجره ما در خانه خیابان ویلینی پر از گل سرخ بود. مامان، خیلی تنها است. دوقلوها اصلا به او کاری ندارند. تو در اینجا نیستی و من و ویولا هم که به زندگی خود مشغول هستیم. ماتیلده با او زندگی می کند ولی مدام او را عصبانی می کند. ولی بهر حال از تنهایی بهتر است. موجودی است در خانه، صدائی است در خانه، صدای پائی در خانه ای که هیچکس در آن راه نمی رود. خدا می داند مامان چرا این خانه به این بزرگی را خریده است. بنظر من حالا از خرید آن پشیمان شده است. و شاید حتی پشیمان شده که چرا ماتیلده را به آنجا آورده است. گرچه خودش عم میداند که تنهایی مطلق برایش بدتر است. ولی ماتیلده او را حرصی می کند.

ماتیلده، مامان را «خوشکل من» صدا می‌کند. و هر آن از او می‌پرسد: «حالت چطور است؟» چانه‌اش را نوازش می‌کند و به چشمان او خیره می‌شود. هر روز صبح مایو می‌پوشد و جهت تمرین یوگا به اطاق مامان می‌رود چون می‌گوید تنها اطاق گرم خانه است و مامان هم خجالت می‌کشد به او بگوید که می‌خواهد در اطاقش تنها باشد. حالا مامان مجبور است به رمان «حلیم و زهر» هم گوش بدهد. این کتاب را ماتیلده نوشته بوده و حالا در گوشه یک صندوق آنرا دوباره پیدا کرده. خیال دارد آنرا تصحیح کند و به چاپ برساند. چون از والدو به او گفته آدا یک ناشر آشنا دارد. اسم ناشر کولاروسا (۱) است. ناشر معروفی نیست. بنظر من رفیق آدا است. ماتیلده هم مدام بفکر این ناشر است. هر شب، با صدای بلند، «حلیم و زهر» را برای مامان و از والدو می‌خواند. از والدو تقریباً هر شب به آنجا می‌رود. او و مامان با هم خیلی دوست شده‌اند. طبعاً هیچگونه احساس جنسی در رابطه آنها وجود ندارد. علاوه بر این گمان می‌کنم از والدو از زن خوشش نمی‌آید. بنظر من هموسکسوال است. ولی نمی‌خواهد حتی بخودش هم اینرا اعتراف کند حس می‌کنم در ته دلش عاشق تو است. عقیده من اینست. عقیده ترا نمیدانم.

دلم خیلی برایت تنگ شده است. حال من خوب است. فلورا به کودکستان می‌رود. همانجا ناهار می‌خورد و ساعت چهار به خانه برمی‌گردد. سونیا عقبش می‌رود چون من تا ساعت هفت در اداره هستم. کار من بیش از همیشه احمقانه شده است. در حال حاضر باید یک مقاله بلند و بالا را درباره «آب سنگین» ترجمه کنم. وقتی به خانه برمی‌گردم باید خرید کنم. آشپزی کنم، پیراهنهای اورسته را اطو کنم. اورسته از پیراهنهایی که اطو لازم ندارند، خوشش نمی‌آید. بعد، او می‌رود به اداره روزنامه و من جلوی تلویزیون خوابم می‌برد. ترا می‌بوسم. آنجلیکا

مارا گفت: بنظر من او زن بسیار احمقی است.
ازوالدو گفت: اشتباه می‌کنی.
مارا گفت: بسیار احمق است.

- برعکس، گاهی هوش عجیبی از خود نشان میدهد. درست است که زن خیلی فهمیده‌ای نیست ولی بهرحال زن من است و تو نباید به او احمق بگوئی. یکربع ساعت است که من در اینجا هستم و تو اصلا حرف دیگری بجز این نزده‌ای.

- از هم جدا شده‌اید. او دیگر زن تو نیست.

- بالاینحال وقتی جلوی من از او بدبگویند ناراحت میشوم.
- اغلب چنین است.

- برای تو چه فرقی می‌کند.

- بنظر من او نه‌خوشگل است و نه شیک‌پوش.

- درست برعکس، خوشگل است و گاهی، خیلی شیک‌پوش.

- دیروز شیک نبود. دفعه قبل هم که او را دیدم، شیک‌نبود.

همان پالتوی امریکائی پوست گرگ را به تن داشت. از این پالتوها درمغازه‌ها پراست. آنقدر زیاد است که دل آدم بهم می‌خورد. هیکل او را هیچوقت ندیده‌ام چون هیچوقت پالتو پوست را از تنش در نمی‌آورد. پاهای باریکی دارد. زانوهایش بزرگ است. عینک بزرگی از لاک لاکپشت بچشم می‌زند. نمی‌فهمم چرا از آن عینکهای ظریف که قاب بی‌رنگ دارند نمی‌زند. پشت لبش کمی سبیل دارد. البته معلوم است که به آن آب‌اکسیژنه می‌زند ولی پشم، بهرحال

سرجایش باقی است. دستهایش را درجیب‌هایش کرده و قدم می‌زد. حالت اینرا داشت که دارد ما را برانداز می‌کند. من، بچه، آپارتمان، همه را. دیروز وقتی از او پرسیدی که آیا بنظرش بچه بزرگ شده یانه. در جواب گفت: «مامانی است» درست مثل اینکه به یک آباژور بگوید «مامانی است». زن مهربانی نیست.

ازوالدو گفت: آدا، در حقیقت خیلی خجالتی است.

– بنظر تو همه خجالتی هستند. بمن گفته بودی اگر به اینجا بیاید چندتا سیم‌کش و بنا دنبال خود می‌آورد ولی او کسی را نیاورد. حتی یک سنجاق را هم از جای خود تکان نداد. تنها چیزی که توانست بگوید این بود که اینجا بوی مستراح میدهد. اینرا هم از خود من شنیده بود.

– نگفت بوی «مستراح» گفت بوی حیاط ویا چیزی شبیه آن.
– من که نمی‌توانم بوی این خانه را ازبین ببرم. بعضی از خانه‌ها اصولا بو میدهند. نمی‌دانی من برای ازبین بردن این بو که چیزی است شبیه بوی لاجورد و اسید موریاتیک، چه پولی تا حالا خرج کرده‌ام. آدا درباره خانه اصلا پیشنهاد مفیدی نکرد. فقط بمن گفت که برای لوازم نظافت می‌توانم از فروشگاه Upim خرید کنم. خیلی متشکرم، اینرا که خودم هم بلد بودم!

– خریدی؟

– نه. وقت نداشتم. بیش از یک هفته پیش آن خانواده پرونی لعنتی ماندم. آدمهای بدی نبودند ولی با آن ماهی‌های خود شیر مرا خشک کردند. به اینجا برگشتم و دیدم از اطاق باران چکه می‌کند. یک بنا خبر کردم. ولی خودم او را خبر کردم نه زن تو. بعد، هزاران بلای دیگر بر سرم آمد. بنظرم باید از این خانه بروم. آن دوستم، همانکه این خانه را دراختیارم گذاشته یکروز با دوست ژاپونی خود به اینجا آمد و گفت خیال دارد اینجا را تبدیل به یک «بوتیک» کند واجناس شرقی در آن بفروشد. به او گفتم که بنظر من این آپارتمان، در طبقه آخر، بدون آسانسور و با بوی مستراح

برای بوتیک چندان مناسب نیست. مردک ژاپونی، مرد مهربانی بود بمن گفت می‌توانم دربوتیک فروشنده بشوم و دوستم گفت بهرحال، بوتیک یا غیر بوتیک چون خانه‌اش را لازم دارد چون به پول احتیاج دارد. بعد باهم دعوا و مرافعه کردیم و به‌سردی از هم جدا شدیم. فقط مردک ژاپونی با مهربانی بمن گفت یک کیمونوی ژاپونی بمن هدیه خواهد کرد. چون برایش تعریف کرده بودم. که رب‌دوشامبر ژاپونی خودم را سوزانده بودم. درنتیجه اگر دوستم واقعاً مرا از اینجا بیرون کند نمیدانم به‌کجا بروم. البته می‌توانم به آن زیرزمین بروم چون میشل که عجالتاً برنمی‌گردد.

– زیرزمین مال آدا است. نمیدانم می‌خواهد با آن چه کند شاید بخواهد آنرا اجاره بدهد.

– خداوندا چقدر همه شما پولکی هستید. من قدرت پرداخت اجاره ندارم. شاید در آینده بتوانم. آن زیرزمین تاریک و مرطوب است. ولی برای من خوب است. خیالم هم راحت است چون تو درطبقه بالا هستی و اگر شب بتو احتیاج پیدا کردم می‌توانم صدایت کنم. ازوالدو گفت: من اصلاً خوشم نمی‌آید کسی مرا شبها از خواب بیدار کند.

۲۹ دسامبر ۷۰

میشل عزیز،

خواهرت آنجلیکا، بدیدن من می آمد. هیچوقت او را ندیده بودم. زن سمپاتیک و بسیار خوشگلی است. به من پول داد. شصت هزار لیر. البته شصت هزار لیر دزدی را از من دوانمی کند ولی بهرحال از جانب او، حرکت قشنگی بود. میدانم که توبه او گفته بودی بمن پول بدهد. مشتکرم. به خواهرت گفتم خیلی دلم می خواهد یکروز به دیدن مادرت بروم. اومی گوید مادرت در این اواخر خیلی خسته و غمگین است. ولی وقتی کمی روحیه اش بهتر شود خواهم توانست بدیدن او بروم.

آنجلیکا، آدرس ترا بمن داد. در نتیجه می توانم مرگ پدرت را بتو تسلیت بگویم. در ضمن کریسمس و سال نو را هم بتو تبریک می گویم. البته کریسمس که گذشته است. روز کریسمس تنها و غمگین بودم. بچه، دماغش گرفته بود و گریه می کرد. طرفهای غروب، یک پسر ژاپونی که آشنای من است آمد و برایم یک کیمونو هدیه آورد. یک کیمونوی سیامرنگ است بادوتا گل آفتابگردان، یکی در جلو و یکی در عقب.

برایت یک خبر خوش دارم: کار پیدا کرده ام و شروع هم کرده ام. بچه را صبح ها می برم پیش خانمی که شش بچه دیگر هم نگاه میدارد و شبها میروم او را می گیرم. ماهی بیست هزار لیر به این

خانم میدهم. کار را، زن ازوالدو برایم پیدا کرده است. خانمی را هم که بچه را نگاه میدارد، او پیدا کرده است. آدا، بنظر من زن نفهمی میرسد ولی بهرحال، نسبت بمن خیلی مهربانی کرده است.

پیش ناشری به اسم فابیو کولاروزا کار می‌کنم. دوست آدا است. شاید بغل هم می‌خوابند. معلوم نیست. ازوالدو می‌گوید احتمالا دوسال است که با هم روابط عاشقانه دارند. قد کوتاه و لاغر است. یک دماغ بزرگ عقابی هم دارد. به یک پلیکان شباهت دارد. دفتر اداره درخیابان پو است. من یک اطاق خیلی بزرگ دارم و در آن تنها هستم. کولاروزا هم یک اطاق خیلی بزرگ دارد و در آن تنها است. پشت میزتحریرش می‌نشیند و فکر می‌کند و وقتی فکر می‌کند دماغ و دهانش را چین می‌اندازد. گاه‌بگاه دردیکتافون چیزی می‌گوید. چشمهایش را بهم می‌گذارد و موهای خود را آهسته آهسته نوازش می‌کند. من باید نامه‌ها و چیزهایی را که در دیکتافون گفته است ماشین کنم. گاهی افکار خود را هم دردیکتافون می‌گوید. افکار پیچده‌ای است و من معنی آنرا نمی‌فهمم. درضمن باید جواب تلفن را هم بدهم. ولی هیچکس بجز آدا، آنهم بندرت، به او تلفن نمی‌کند. دوتا پسر دیگر در یک اطاق بزرگ دیگر صفحات کتابها را تنظیم کرده و پشت جلد طرح می‌کنند. قرار است کتاب عمه‌ات، ماتیلده، را هم چاپ کنند. اسمش «حلیم و شراب» و یا چیزی شبیه آن است. پشت جلدش را طرح کرده‌اند. یک خورشید، مقداری توده خاک که یک داس در آن فرو کرده‌اند. چون داستان، مربوط به روستائیان است. پسرها می‌گویند که این طرح پشت جلد شبیه آفیش حزب سوسیالیست است. پول چاپ کتاب را مادرت می‌دهد. کاش این پول را در عوض بمن می‌داد که آنقدر به آن احتیاج دارم. ماهی پنجاه هزار لیر بمن حقوق می‌دهند، ولی پنجاه هزار لیر دردی از من دوا نمی‌کند. ولی کولاروزا قول داده حقوقم را زیاد کند. می‌گوید برایش اصلا مهم نیست که من انگلیسی بلد نیستم.

ازوالدو برایم تعریف کرد که چگونه برای اینکه آدا را قانع

کند که سفارش مرا به این کولاروزا بکند، دوروز تمام با او حرف زده است. آدا هم سفارش مرا کرده ولی گفته که من دیوانه هستم. او هم در جواب گفته که اصلاً از دیوانه‌ها بدش نمی‌آید. بنظر من جواب خیلی خوب است.

سرظهر میروم پائین و در یک کافه، یکساندویچ و یک کاپوچینو می‌خورم. چندروز پیش وقتی داشتم وارد کافه میشدم کولاروزا مرا دید و مرا به‌رستوران دعوت کرد. مرد کم‌حرفی است. اما نه از آن کسانی که سکوت آنها ناراحت کننده باشد. گاه بگاه سؤالی می‌کند و در انتظار جواب دماغ و دهانش را چین می‌اندازد. از کارم راضی هستم. او خیلی کم دیکته می‌کند. می‌گویند که خیال دارد از افکار خود که در دیکتافون دیکته می‌کند کتابی بنویسد. از او پرسیدم آیا بنظرش کتاب عمه‌ات ماتیله قشنگ است یا نه. و او در جواب گفت که کتاب بسیار مزخرفی است. ولی او آنرا بخاطر اینکه لطفی به آدا کرده باشد چاپ می‌کند و آدا هم بخاطر اینکه لطفی به ازوالدو کرده باشد و ازوالدو هم بخاطر اینکه لطفی به عمه تو کرده باشد و الی آخر. به‌رحال تمام خرج چاپ کتاب را مادرت می‌پردازد.

بچه، بتو شباهت دارد. موهایش مشکی و صاف است. موهای تو برعکس مجعد و خرمائی رنگ است. ولی رنگ موی بچه‌ها وقتی بزرگ می‌شوند، عوض میشود. چشمانش سربی‌رنگ است. چشمان تو سبز است. ولی رنگ چشم بچه‌ها هم وقتی بزرگ میشوند عوض می‌شود. خیلی دلم می‌خواهد بچه مال تو باشد ولی متأسفانه مطمئن نیستم. به‌رحال خیال نکن که انتظار دارم بچه را، در مراجعت، رسماً مال خودت بدانی. چنین تقاضائی احمقانه است. و چون مطمئن نیستم که بچه مال تو است در نتیجه اگر چنین تقاضائی از تو بکنم، زن بدجنسی خواهم بود. و عاقبت، در نتیجه تمام این حرفها، بچه‌ام، بچه بی‌پدری است. گاهی بنظرم اوضاع خیلی وخیم میرسد ولی گاهی عم روحیه‌ام خوب می‌شود و بهمین زندگی قانع می‌شوم. من باتو خیلی خوشبخت بودم. دلیل این خوشبختی را نمی‌

دانم. معلوم نیست چرا با بعضی‌ها خوش هستیم و با بعضی‌ها حوصله‌مان سر میرود. تو، گاهی اوقات حوصله نداشتی و بامن حرف نمی‌زدی. من حرف می‌زدم و تو گاه‌بگاه جوابی میدادی. آنهم بدون اینکه دهانت را باز کنی فقط از گلویت صدائی بیرون میدادی. حالا هروقت دلم برای تنگ میشود و دلم می‌خواهد ترا ببینم، از گلویم آن صدا را درمی‌آورم و یکمرتبه ترا می‌بینم. در اواخری که باهم بودیم تو مدام اوقات تلخ بود. شاید بخاطر اینکه من مدام پیش تو بودم. ولی من از تو چیزی نمی‌خواستم فقط دلم می‌خواست پیش تو باشم. هرگز تصور نکردم که تو با من ازدواج کنی. برعکس، از تصور ازدواج با تو خنده‌ام می‌گرفت و از آن فکر، می‌لرزیدم. اگر هم بندرت این فکر بمغزم خطور کرده، بلافاصله آنرا دور انداخته‌ام. آن روزی که باهم قرار ملاقات داشتیم و تو با عجله وارد شدی و رنگ چهره‌ات خیلی پریده بود خیلی دلم برای تنگ سوخت. بمن گفתי که راهبه‌ای زیر کرده‌ای. بعد، در زیرزمین بمن گفתי که راهبه مرده است. سرت را در نازبالش فرو کرده بودی و من سعی می‌کردم ترا آرام کنم. روز بعد، باز بامن حرف نمی‌زدی و وقتی مواهیت را نوازش می‌کردم، از گلویت آن صدا را درمی‌آوردی و سرت را عقب می‌کشیدی. تو خیلی بداخلاق هستی ولی بخاطر اخلاقت نیست که حاضر نیستم با تو ازدواج کنم. دلیل آن اینست که آن مرتبه و چندبار دیگر دلم برای تو خیلی سوخت و من می‌خواهم بامردی عروسی کنم که دلم بحالش نسوزد. چون دلسوزی برای خودم کافی است. می‌خواهم شوهرم کسی باشد که بحال من غبطه بخورد. ترا می‌بوسم و گاهی برای نامه‌ای خواهم نوشت.

مارا

۶ ژانویه ۷۱

میشل عزیز،

چقدر پای تلفن باتو حرف زدن خوب بود. صدای ترا بخوبی می‌شنیدم. ازوالدو خیلی لطف کرد آمد عقب من و از خانه خودش بتو تلفن کرد تا بتواند خودش هم سلامی بکند.

ازاینکه باآنهمه سگ درجنگل به‌گردش میروی خوشحال شدم. ترا درنظر مجسم می‌کنم که داری درجنگل می‌گردی. چه خوب شد بفکرم رسید آن چکمه‌ها را برایت بفرستم چون لابد زمین آن جنگلها پرازگل‌ولای و علف مرطوب است. منم دراینجا اگر ازتپه‌های اطراف بالا بروم به‌جنگل میرسم. ماتیلده گاهی بمن پیشنهاد می‌کند که بروم و درجنگل قدم‌بزنم ولی صرفاً از تصور اینکه شنل آلمانی او درکنار من باد بزند از گردش منصرف می‌شوم. ازطرفی هم دلم نمی‌خواهد به‌تنهایی به‌گردش بروم و دوقلوها هم هیچوقت دلشان نمی‌خواهد بامن بگردش بیایند. درنتیجه فقط از پشت پنجره به‌جنگل نگاه می‌کنم و بنظرم خیلی دور میرسد. شاید برای گردش‌کردن دراین بیلاقات آدم باید خیالش راحت باشد و نسبتاً خوشبخت باشد. و خوشبختی چیزی است که هم برای تو و هم برای خودم، آرزو می‌کنم. نمیدانم برنامه تو چیست. بعقیده ازوالدو باید ترا بحال خودت بگذارم. تو درآنجا انگلیسی یاد می‌گیری و بکارهای خانه‌ات میرسی

واین، بنظر ازوالدو برای تو خیلی مهم و مفید است. وقتی خیال مراجعت داشتی بمن خبر بده.

بازوالدو به زیرزمین رفتیم تا تابلوهای ترا بردارم. آندوست تو، ری، در آنجا بود. همانطور که میدانی او عجالتاً در آنجا منزل کرده است. یکنفر هم به اسم سونیا آنجا بود. دوست آنجلیکا است. یک دم اسبی بلند سیاه رنگ داشت. چند نفر دیگر هم بودند. رویهم ده دوازده نفر می شدند. روی تخت تو و روی زمین نشسته بودند. وقتی در را فشار داده و داخل شدیم اصلاً از جای خود تکان هم نخوردند و همان کاری را که می کردند ادامه دادند. یعنی هیچ کار! سونیا بما کمک کرد تا تابلوهای ترا تا ماشین ببریم. بقیه از جای خود تکان نخوردند. تابلوهایت را بخانه آورده و به دیوارها زدم. هیچکدام از آنها قشنگ نیست. چه بهتر که دیگر نقاشی نمی کنی. ازوالدو می گوید که بکلی نقاشی را ول کرده ای. خدا میداند حالا چه خواهی کرد. ازوالدو می گوید نباید خودم را با این افکار ناراحت کنم. لابد یک کاری خواهی کرد.

از دیدن آن زیرزمین احساس دلتنگی عجیبی کردم. بنظرم رسید که ازوالدو هم همین حس را کرد. رختخواب بهم ریخته بود و پتوهائی را که برایت خریده بودم دیدم. این پتوها برایم دیگر ارزشی ندارند ولی بهر حال به آنجلیکا گفته بودم برود و پتوها را بردارد چون خودش هم به پتو احتیاج دارد.

کریسمس را من و ماتیلده باهم به تنهایی گذرانیدیم. دوقلوها برای اسکی به «کامپو امپراطور» رفته بودند. آنجلیکا و اورسته رفته بودند پیش بتوئیا، دوستانشان که من نمی شناسم. ویولا و الیو هم رفته بودند بیرون شهر پیش پدرش و مادرش و شوهرش. باوجودی که فقط من و ماتیلده باقی مانده بودیم و در آشپزخانه غذا خوردیم ولی ماتیلده تهیه غذای کریسمس دیده بود. گلوتی هم به ده خود رفته بود و چون همه لباسهایش را همراه برده بود فکر می کردیم دیگر برنخواهد گشت. ماتیلده خروس پخته بود و شکمش را با بلوط و

کشمش پرکرده بود. یک غذای آلمانی هم پخته بود. آشپزخانه پر از بشقاب کثیف شد. ماشین ظرفشویی هم خراب شده بود. بعد از صرف غذا ماتیلده رفت بخوابد و گفت که ظرفها را، دوقلوها در مراجعت خواهند شست. من ظرفها را شستم و خشک کردم. بعد از ظهر دیروقت ازوالدو بادخترش الیزابتا وسگش آمد. آنچه را که از غذای آلمانی مانده بود به او تعارف کردم. بچه اش دست به غذا نزد و مشغول خواندن مجلات دوقلوها شد. ازوالدو ماشین ظرفشویی را تعمیر کرد. وقتی آنها داشتند میرفتند ماتیلده وارد شد و عصبانی شد که چرا او را بیدار نکرده ام. به او گفتم که اوصرفاً بخاطر اینکه حوصله اش سررفته بود، رفته بود بخوابد چون هرگز کسی بدیدن ما نمی آید. اصرار کرد آنها برای شام بمانند و آنها هم قبول کردند. درنتیجه باز مقدار زیادی بشقاب کثیف شد. چون بمحضی ماشین ظرفشویی را بکار انداختم دوباره خراب شد و آب، دنیا را برداشت. روز بعد، برخلاف انتظار، شاهد مراجعت کلوتی بودیم یک خروار سیب آورده که ماتیلده مشغول بلعیدن است و می گوید برای اینکه در نهایت سلامت و تندرستی باشد باید هرنیم ساعت یک عدد سیب بخورد. ازوالدو تقریباً هرشب بدیدن ما می آید. ماتیلده معتقد است که او عاشق من شده ولی ماتیلده از این مزخرفات خیلی می گوید. بنظر من ازوالدو از روی عادت می آید. اوائل برای گوش کردن به رمان «حلیم وزهر» می آمد ولی بخواست پروردگار، رمان دارد تمام می شود. ماتیلده رمان را با آن صدای کلفت و زمخت خود میخواند و من و ازوالدو خوابمان می برد. ازوالدو کتاب را به ناشری از دوستان آدا داده است. هزینه چاپ را من خواهم داد. ماتیلده از من خواهش کرد و من نتوانستم تقاضایش را رد کنم.

از ازوالدو هم سردر نمی آورم. مردخوشایندی است ولی حوصله ام را بسر می برد. تانصفه شب می نشیند و مجله ورق می زند خیلی کم حرف است و معمولاً منتظر است من سر صحبت را باز کنم. من هم حرف زدن برایم مشکل است و موضوع صحبت

مشترب، انگشت‌شمار. تاوقتی «حلیم و زهر» بود خوابمان می‌گرفت ولی لااقل دلیلی بود برای اینکه در آنجا بنشینیم. حالا دیگر دلیلی نمی‌بینم که او بیاید آنجا و بنشیند. با تمام این تفصیل باید بگویم که از آمدن او خوشحال می‌شوم. عادت کرده‌ام. با ورود او احساس راحتی می‌کنم. یک نوع احساس راحتی مخلوط باحوصله سر رفتن. ترا می‌بوسم.

از ازوالدو پرسیدم آیا وقتی رفته بودیم تابلوهای ترا از زیرزمین برداریم آن دخترک هم آنجا بود یا نه. منظورم مارا پاستورلی است. جواب منفی داد. دوست آن عده نیست. دوستان دیگری دارد. توسط آنجلیکا برایش پول فرستادم. بعقیده آنجلیکا و ازوالدو می‌بایستی برایش پول می‌فرستادم چون با آن بچه بیچاره وضعیت رقت‌انگیزی دارد. حالا، برایش پیش آن ناشر دوست آدا شغلی پیدا کرده‌اند. این آدا همیشه بداد مردم میرسد.

۸ ژانویه ۷۱

میشل عزیز،

دیروز وصیت‌نامه پدرت را باز کردند. وصیت‌نامه پیش لیلینو بود. پدرت در اوائل کسالت خود آنرا نوشته بوده است. من بکلی از وجود آن بی‌خبر بودم. من و لیلینو، ماتیلده، آنجلیکا، الیو و ویولا، همگی در دفتر وکیل بودیم. اورسته چون در روزنامه‌اش کار داشت، نیامده بود.

پدرت تعدادی از تابلوهای خود را (آنهائی را که بین سالهای ۴۵ و ۵۵ کشیده است) به اضافه خانه خیابان سان سباستیانو و برج، برای تو گذاشته است. بنظر من به‌خواهرانت خیلی کمتر ارث میرسد. املاک نزدیک شهر Spoleto به‌خواهرانت میرسد. البته مقداری از این املاک قبلاً بفروش رفته است. ولی باز هم چیزی باقی مانده است. برای ماتیلده و چچیلیا، آن قفسه قرن هفدهم منطقه پیه‌مونته را به‌ارث گذاشته است. ماتیلده بلافاصله گفت که آنرا به‌چچیلیا می‌دهد چون بدرد او نمی‌خورد. فکرش را بکن که این قفسه، چقدر بدرد آن چچیلیای نیمه‌کور و زوار دررفته بدبخت می‌خورد!

تو باید بما اطلاع بدی که نقشه‌ات درباره خانه خیابان سان سباستیانو چیست. می‌خواهی آنرا بفروشی، اجاره بدهی یا خودت در آن منزل کنی. درباره برج، همانطور که میدانی، آرشیوکارهائی

را در آن شروع کرده بود ولی کارها در حال حاضر، راکد مانده است. نقشه‌هایی که پدرت در سر داشت مستلزم خرج هنگفتی است. لیلینو می‌گوید من واو باید برویم ونگامی به کارهایی که در برج انجام شده بیندازیم. لیلینو خودش این برج را ندیده است ولی می‌گوید سرمایه‌گذاری خوبی نیست چون برای جاده اتومبیل‌رو باید در صخره‌ها، جاده بکنند. در حال حاضر فقط می‌شود پیاده به آنجا رسید آنهم با بالارفتن از صخره‌ها. و من، اصلاً و ابداً مایل نیستم خودم را با لیلینو از آن صخره‌ها بالا بکشم.

کاش تو می‌آمدی و تصمیم می‌گرفتی . من نمی‌توانم برای تو تصمیم بگیرم. چه تصمیمی بگیرم وقتی هنوز نفهمیده‌ام تو می‌خواهی در کجا و چگونه زندگی کنی.

مادرت

۱۲ ژانویه ۷۱

مادر عزیزم،

از نامه‌هایت خیلی ممنونم. این نامه را دارم برایت با عجله می‌نویسم. در اینجا بادختری آشنا شده‌ام، ساسکس را ترک کرده و دارم با او به‌لیدز می‌روم. این دختر قرار است در یکی از مدارس لیدز طراحی تدریس کند. من هم فکر می‌کنم بتوانم در همان مدرسه ظرفشویی کرده و اجاق‌شوفاژ را روشن کنم. در روشن کردن شوفاژ و ظرفشویی مهارت عجیبی پیدا کرده‌ام.

این دونفری که درخانه‌شان بودم، این پرفسور و همسرش، مردمان خوبی هستند و باخوبی و خوشی از هم جدا می‌شویم. پروفسور یک کمی بچه‌باز است، ولی فقط یک کم! بمن نواختن کلارینو را یاد داده است.

بنظر من، لیدز نباید شهر جالبی باشد. کارت‌پستالهای آنرا دیده‌ام. دختری هم که دارم بدنبالش به‌آنجا می‌روم، دختر جالبی نیست. دختر نسبتاً فهمیده‌ای است ولی خسته‌کننده است. دلیل اینکه دارم بدنبالش می‌روم اینست که در اینجا خیلی خسته شده بودم. از تو تقاضا دارم هرچه زودتر مقداری پول برایم به لیدز حواله کنی. هنوز نمی‌دانم در لیدز در کجا زندگی خواهم کرد. پول را می‌توانی به‌آدرس مادر این دختر، که در پائین نامه برایت می‌نویسم، بفرستی.

لطفاً یک جلد از «سخنان» کانت را هم بهمین آدرس برایم بفرست. درفرستادن آن عجله کن چون به آن احتیاج دارم. این کتاب را در زیرزمین دارم. دراینجا، نسخه انگلیسی آن پیدا می‌شود. برای من خواندن آن به‌ایتالیائی هم مشکل است چه رسد به‌انگلیسی. البته ممکن است بتوانم آنرا درکتابخانه‌های عمومی پیدا کنم ولی من از کتابخانه‌های عمومی بدم می‌آید. متشکرم.

عجالتاً نمی‌توانم مراجعت کنم. یعنی می‌توانم ولی دلم نمی‌خواهد. نمی‌فهمم چرا تو نمیروی درخانه خیابان سان‌سباستیانو زندگی کنی چون از نامه‌هایت پیدا است که از آن خانه بیلاقی خسته شده‌ای و روحیه‌ات را پاک باخته‌ای.

درباره برج شماها تصمیم بگیرید. من در آن برج زندگی نخواهم کرد. چه‌زمستان باشد وچه‌تابستان.

اگر خودت درخانه سباستیانو زندگی کنی، شاید آن دختر آشنای من، ماراکاستورلی، همانکه برایش پول فرستادی، بتواند برود در آنجا زندگی کند. همانطور که میدانی عجالتاً درخانه یکی از دوستانش، درخیابان پرفتی است ولی در آنجا خیلی ناراحت است. خانه خیابان سان‌سباستیانو خانه راحت و خوبی است. خاطرات خوشی از آن دارم.

به‌ماتیلده بگو امیدوارم «حلیم وزهر» موفقیت‌آمیز باشد. دوقلوها و دیگران را می‌بوسم.

می‌توانی به‌این آدرس برایم نامه بدهی: خانم توماس، خیابان بدفورد. ۵۲، لیدز.

میشل

۲۵ ژانویه ۷۱

میشل عزیز،

جریان عجیبی برایم پیش آمده که باید حتماً برای تو بنویسم. دیروز من و فابیو عشق‌بازی کردیم. فابیو، اسم ناشر است. فامیلش کولاروزا است. همان که خیلی شبیه پلیکان است. رفیق آدا بود و من او را از چنگ آدا بیرون کشیدم.

ما به‌رستوران دعوت کرد و بعد مرا تاخانه همراهی کرد. روز تعطیل بود و بعدازظهر اداره را می‌بست. گفت خیلی دلش می‌خواهد به‌خانه من بیاید و بچه را ببیند. آدا به‌او گفته بود که من بچه دارم. گفتم که بچه را پیش خانمی می‌برم و درخانه نیست. آنوقت گفت که به‌رحال دلش می‌خواهد خانه‌ام را ببینم. من از بوی دائم مستراح خجالت می‌کشیدم و علاوه بر آن وقتی از خانه خارج می‌شدم همه‌چیز را همانطور بهم‌ریخته باقی گذاشته بودم. به‌رحال چون اصرار می‌کرد او را به‌خانه بردم. روی تنها مبل خانه نشست (آنهم پاره است) برایش نسکافه درست کردم. نسکافه را دریک فنجان پلاستیکی صورتی رنگ که دوستم درپانسیون بمن داده بود، بدستش دادم. جز آن فنجانی ندارم البته می‌توانم از آن فنجانهای ارزان‌قیمت از فروشگاه استاندا بخرم، ولی وقت پیدا نمی‌کنم. پس از نوشیدن نسکافه شروع کرد به‌قدم‌زدن دراطاق و دماغش را چین می‌انداخت.

از او پرسیدم بوی نامطبوعی نمی‌شنوند؟ و او جواب منفی داد. گفت گرچه دماغ‌بزرگی دارد ولی اصلاً بوها را نمی‌شنود. رختخواب را جمع کرده بودم. روی تخت نشستم. او هم کنارم نشست و خلاصه عشق‌بازی کردیم. بعد از عشق‌بازی من، مات و مبهوت مانده بودم. او، خوابش برده بود. به دماغ بزرگ او نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم: پروردگارا، با پلیکان توی رختخواب هستم.

ساعت پنج شده بود. می‌بایستی میرفتم بچه را پس می‌گرفتم. همانطور که داشتم لباس می‌پوشیدم او بیدار شد. گفت دلش می‌خواهد در آنجا بماند. من رفتم و بابچه برگشتم. او، همانطور در تخت دراز کشیده بود. سرش را با آن دماغ بزرگ بالا آورد تا بچه را ببیند. گفت بچه خوشگلی است. و بعد، دوباره سرش رفت پائین. شیر بچه را آماده کردم. خوشحال بودم که او در آنجا است چون وقتی شیر درست می‌کنم دلم نمی‌خواهد تنها باشم. البته چون تقریباً همیشه تنها هستم. می‌بایستی عادت کرده باشم ولی عادت نمی‌کنم. برای شام یک تکه گوشت داشتم، آنرا سرخ کردم و با هم نصف کردیم. وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم به او گفتم که عیناً شکل یک پلیکان است. گفت که قبلاً هم اینرا به او گفته‌اند ولی یادش نیست چه کسی. من گفتم: شاید آدا، ولی حس کردم که مایل نیست درباره آدا حرف بزند. من برعکس، خیلی دلم می‌خواست. به او نگفتم که بنظر من آدا زن نفهمی است. فقط گفتم که کمی غیرقابل تحمل است. شروع کرد به خندیدن. از او پرسیدم غذایش کافی بوده است و در جواب گفت که پلیکان‌ها خیلی کم غذا می‌خورند. تمام شب را در آنجا ماند. صبح روز بعد لباس پوشید و رفت. همدیگر را در اداره دیدیم. سرجایش، پشت دیکتافون نشسته بود. وقتی وارد شدم بمن چشمکی زد ولی چیزی نگفت. بمن «شما» می‌گفت. فهمیدم که نمی‌خواهد در اداره حالت رسمی خود را از دست بدهد. مرا به رستوران دعوت نکرد. آدا آمد عقبش. در نتیجه چون بنده از دیروز تا حالا فقط نصف یک تکه گوشت، دوتا کاپوچینو و یک ساندویچ

کوچک خورده‌ام، دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم. الان می‌روم پائین و برای خودم ژامبون می‌خرم.

نمیدانم کی پیش من برخواهد گشت. چیزی نگفت. گمان می‌کنم عاشق شده‌ام. مثل واقعی که دلم برای تو می‌سوخت، برای او دلسوزی نمی‌کنم. بحالش غبطه می‌خورم. حالتی رویائی و اسرار آمیز دارد. توهم گاه‌گاهی حالتی رویائی پیدا می‌کردی ولی اسرار همیشه مثل اسرار بچه‌ها بود. او، برعکس تو، اسرارش، راست راستی و عجیب و غریب است و آنها را فاش نمی‌کند. بهمین دلیل است که بحال او غبطه می‌خورم. چون خودم حتی یک نصفه راز هم ندارم.

خیلی وقت بود عشق‌بازی نکرده بودم. از وقتی بچه دنیا آمده بود عشق‌بازی نکرده بودم. از طرفی کسی را پیدا نمی‌کردم و از طرفی هم خودم چندان میلی نداشتم. پسره ژاپونی بچه‌باز است. از والدو حتی بفکرش خطور نمی‌کند بامن عشق‌بازی کند. یا اینکه او هم بچه‌باز است و من بدردش نمی‌خورم. نمیدانم.

قرار است آنجلیکا بیاید عقبم که باهم برویم پیش یکی از دوستانش که یک درشگه بچه دارد که بدردش نمی‌خورد و آنرا در انبار گذاشته است. آنجلیکا می‌گوید که باید درشگه را حسابی ضد عفونی کنیم.

نمی‌دانم جریان پلیکان را برای آنجلیکا تعریف کنم یا نه. من او را خوب نمی‌شناسم. ممکن است خیال کند من از آن زنهایی هستم که با اولین کسی که سرراهم سبز می‌شود می‌پرمتورختخواب. شاید هم برایش تعریف کنم چون دارم می‌میرم که آنرا برای یکنفر تعریف کنم. بمحضی از والدو را ببینم برای او که بدون شک تعریف خواهم کرد. من، پلیکان آدا را دزدیده‌ام! ترامی بوسم. مارا آنجلیکا آمد. رفتیم درشگه را آوردیم. درشگه خیلی خوبی است. درخیابان تمام جریان را برای آنجلیکا تعریف کردم.

آنجلیکا نشانی جدید ترا بمن داد. گفت این شهر لیدز که تازه

به آن رفته‌ای، شهر غم‌انگیز و خسته‌کننده‌ای است. می‌گویند بدنبال
 دختری به آنجا رفته‌ای. یکمرتبه احساس حسادت کردم. من نسبت
 به تو دیگر حس عاشقانه‌ای ندارم. ترا مثل یک دوست، دوست
 دارم. بهر حال به تمام دخترهایی که با آنها آشنا می‌شوی، حسودیم
 می‌شود.

آنجلیکا از خواب برخاست. روز یکشنبه بود. دختر بچه‌اش دو روز بود که به‌خانه یکی از دوستانش میهمانی رفته بود. اورسته در شهر Orvieto بود. پابرهنه در خانه براه افتاد. کرکره پنجره‌ها را بالا کشید. صبح آفتابی و مرطوبی بود. از میدان کوچک زیرخانه‌اش بوی شیرینی‌پزی می‌آمد. کفش راحتی‌های اسفنجی سبز رنگ خود را در آشپزخانه یافت و به‌پا کرد. کلاه سفید حمام خود را در اتاق ناهارخوری روی ماشین تحریر یافت. موهایش را جمع کرد و کلاه را بسر خود فرو کرد. بعد از آنکه دوش گرفت یک قدیفه قرمز بتن کشید. قدیفه، چون شب قبل، اورسته از آن استفاده کرده بود، مرطوب بود. برای خود چای درست کرد. در آشپزخانه نشست و همانطور که چای می‌خورد، روزنامه روز قبل را خواند. کلاه حمام را از سر برداشت و گیسوانش را روی شانه ریخت. رفت لباس بپوشد. در کشو جوراب‌شلواری‌ها مدتی جستجو کرد ولی تمام جورابها در رفته بودند. عاقبت یک جفت جوراب بدون در رفتگی پیدا کرد ولی انگشت شست آن پاره بود. چکمه‌هایش را به‌پا کرد. همانطور که داشت بند چکمه‌ها را می‌بست فکر کرد که دیگر اورسته را دوست ندارد. تصور اینکه اورسته تمام روز رادر اورویتو خواهد ماند، به‌او نوعی احساس آزادی می‌بخشید. اورسته هم دیگر آنجلیکا را دوست نداشت. آنجلیکا فکر می‌کرد او عاشق دختری شده که در اداره روزنامه‌اش صفحه مخصوص بانوان را تهیه می‌کرد. بعد، فکر کرد که شاید همه اینها را خیال می‌کند و تصوراتش صحت

ندارند. بلوز آبیرنگ خود را پوشید و باناخن، لکه سفید رنگی را از روی دامن خود تراشید. لکه شیروآرد بود. شب‌قبل بادوستانشان بتوئیاها، شیرینی سیب درست کرده بودند. وقتی داشتند شیرینی می‌خوردند. او سرش را روی شانه اورسته گذاشته بود و اورسته نیز برای چندلحظه‌ای آنجلیکا را درآغوش گرفته بود. اما، بعد، یکمرتبه سرش را عقب کشیده و گفته بود که دارد از گرما هلاک می‌شود. کتش را درآورد و آنجلیکا را سرزنش کرد که چرا درجه شوفاژ را اینقدر زیاد می‌کند. شیرینی سیب خیلی چرب شده بود. جلو آینه دستی به‌گیسوان خود کشید و درآینه به‌چهره جدی، دراز و رنگ پریده خود نگاه کرد.

زنگ درخانه بصدا درآمد. خواهرش ویولا بود. پالتوی کوتاه جدیدی بتن داشت. پالتوی سیاهرنگی بود که باپوست پلنگ زینت شده بود. یک کلاه پوست پلنگ هم بسر گذاشته بود. گیسوان صاف مشکی براق خود را روی شانه ریخته بود. چشمانش قهوه‌ای رنگ بود و گاهی، سایه آبیرنگی در آن دیده میشد. دماغش کوچک و ظریف بود. دهانش کوچک بود و لب بالایش بخاطر دندانهای درشت و سفیدش کمی جلو آمده بود. پالتو را از تن درآورد و آنرا بدقت روی صندوقی که در ورودیه خانه بود گذاشت. زیرپالتو، یک پلوور یقه گرد بتن داشت. آنجلیکا برایش چای ریخت. ویولا، دستان یخ کرده‌اش را دور فنجان داغ چای گذاشت. از آنجلیکا پرسید چرا آنقدر درجه شوفاژ را پائین آورده است .

دلیل ملاقاتش این بود که بنظرش وصیت‌نامه پدرشان اصلاً عادلانه نبود. پدرشان آن برج را نمی‌بایستی به‌میشل میداد. بعقیده او و الیو اگر برج به‌دوخواهر میرسید بهتر بود . تابستانها می‌توانستند بروند آنجا. این برج اصلاً بدرد میشل نمی‌خورد. آنجلیکا گفت که برج را هرگز ندیده است ولی میداند که برای اینکه برج واقعاً قابل زندگی کردن بشود باید یک عالم پول در آن خرج کنند و او، آن پول را نداشت. تازه، از این حرفها گذشته، برج، متعلق

به‌میشل است. ویولا گفت: احمق‌جون، فکر پول را نکن، می‌توانم یک تکه از زمین‌های Spoleto را بفروشیم. ویولا چون صبحانه نخورده بود تقاضای یک بیسکویت کرد. آنجلیکا بیسکویت نداشت ولی نان بی‌نمک داشت که درکیسه پلاستیکی، خورد شده بود. ویولا نان‌ها را درفنجان چای خیس می‌کرد و می‌خورد. گفت که گمان می‌کند آبستن است. دمرور بود عادت ماهانه‌اش عقب افتاده بود. صبح‌ها حالت تهوع داشت. آنجلیکا گفت: «روزهای اول آدم هیچ حسی نمی‌کند» ویولا گفت: «فردامیروم آزمایش‌خرگوش بکنم (۱)» به‌حساب خودش بچه اوائل ماه اوت بدنیا می‌آمد. گفت: اوت، برای وضع حمل ماه بدی است. از گرما هلاک خواهم شد» تا دوسال دیگر همگی می‌توانستند به‌برج بروند. الیو می‌توانست از روی آن صخره‌های دریائی، گوش ماهی بکند. از اینکار خیلی خوشش می‌آمد. می‌توانستند سوپ گوش‌ماهی بپزند. می‌توانستند در هوای آزاد بیفتک کباب کنند. اورسته والیو می‌توانستند به‌شکار ماهی بروند. درآنصورت بجای بیفتک می‌توانستند ماهی کباب کنند. آنجلیکا گفت که اورسته هرگز در عمرش به‌شکار ماهی زیرآبی نرفته است. تلفن زنگ زد. آنجلیکا تلفن را جواب داد. ازوالدو بود به‌آنجلیکا گفت که ری، دریک زد و خورد تظاهراتی، سرش زخمی شده و او را به بیمارستان برده‌اند. به اوگفت که به بیمارستان برود. آنجلیکا پالتو پوست خود را پوشید و به‌ویولا گفت او را با ماشینش به‌بیمارستان برساند. چون ماشین او را اورسته برداشته بود. دررامپله ویولا به‌او گفت حوصله ندارد او را برساند چون حالش خوب نیست و احساس خستگی می‌کند. آنجلیکا گفت: مهم نیست تاکسی می‌گیرم. همانطور که داشت سوار تاکسی میشد ویولا تغییر عقیده داد و قرار شد او را برساند. شوهر تاکسی یک مشت فحش

۱. ادرار زن حامله را به‌خرگوش تزریق می‌کنند. اگر سینه خرگوش ماده ورم کرد، زن، حامله است.

نشارشان کرد.

ویولا، بار دیگر درماشین، جریان برج را ازسرگرفت. دربالای برج می‌توانستند یک نوع تراس بسازند و چون هوای آنجا حتماً خیلی سالم بود می‌توانستند بچه را در درشگاهش در آنجا بگذارند. تاهوا بخورد. آنجلیکا گفت: از کی تا حالا هوای آنجا خوب شده، تا آنجا که من میدانم هوای جزیره Giglio همیشه گرم بوده است. من مطمئنم که در آن تراس آفتاب شدیدی خواهد تابید و بچه‌ات زنده‌زنده کباب خواهد شد. ویولا گفت: دور تراس را پرده برزنتی می‌کشم، کف اطاقها را هم چوب می‌کنم، خیلی خنک است. شستن آنهم آسان، از کاشی هم محکمتر است. آنجلیکا گفت که تا آنجا که بخاطر می‌آورد پدرشان برای فرش کردن کف اطاقها، یک خروار کاشی خریده بوده است. ولی بهرحال برج متعلق به میشل است و این حرفها بیهوده. ویولا گفت: «میشل هرگز به آن برج نخواهد رفت، هرگز ازدواج نخواهد کرد و تشکیل خانواده نخواهد داد. میشل هموسکسوئل است متوجه نشده‌ای که او و ازوالدو مدتها است عاشق هم هستند» آنجلیکا گفت: «خیالات برت داشته» ولی همانطور که این جمله را می‌گفت متوجه شد که خودش هم همیشه همان فکر خواهرش را کرده است... گفت: میشل در اینجا یک دوست دختر داشت و بچه این دختر، احتمالاً مال او است. ویولا گفت: او هم از زن خوشش می‌آید هم از مرد. آنجلیکا گفت: ازوالدو هم یک دختر بچه دارد. او هم از هردو جنس خوشش می‌آید؟ ویولا گفت: آره، از هردو جنس خوشش می‌آید. ویولا گفت: میشل بیچاره. وقتی به او فکر می‌کنم قلبم فشرده می‌شود. آنجلیکا گفت: من اصلاً دلم بحالش نمی‌سوزد. برعکس وقتی به او فکر می‌کنم شاد می‌شوم. باگفتن این جمله حس کرد که قلبش فشرده می‌شود. گفت: میشل در شهر لیدز دارد با دختری زندگی می‌کند. ویولا گفت: میدانم. یک آن راحت نمی‌نشیند. از اینطرف به آنطرف می‌رود. کاری را شروع کرده، بلافاصله ول می‌کند و چیز دیگری را شروع می‌کند. پدرمان زندگی

او را خراب کرد. او را می‌پرستید و لوس می‌کرد. او را از دست ما و مامان گرفت. خودش هم به او نمی‌رسید. فقط او را می‌پرستید. مدام او را بایک مشت آشپزپیر تنهامی‌گذاشت. بهمین دلیل هموسکسوئل شده است. از شدت تنهائی. دلش برای مامان، برای ما خواهرانش تنگ می‌شد. همینطوری است که آدم هموسکسوئل می‌شود. وقتی زن، برایش یک موجود غایب است. چیزی که در دسترس نیست. این را روانشناسم بمن گفته است. میدانی که من پیش روانشناس می‌روم؟ آنجلیکا گفت: آره، میدانم. ویولا گفت: نمی‌توانستم بخوابم. مدام درحال اضطراب بودم. از وقتی پیش روانشناس می‌روم. راحت می‌خوابم. آنجلیکا گفت: بهرحال میشل هموسکسوئل نیست. از هردوجنس هم خوشش نمی‌آید. یک پسر نرمال است. تازه اگرهم از زن و مرد، هردو، خوشش بیاید این دلیل نشد که ما برج را از جنگ او بیرون بیاوریم.

ویولا گفت که او هم برای چند لحظه‌ای به بیمارستان خواهد آمد. ازوالدو، سونیا و آدا دراطاق انتظار «کمک‌های اولیه» بودند. ازوالدو، آدا را خبر کرده بود چون درآن بیمارستان یکنفر را می‌شناخت. سونیا کت ری را روی دست انداخته بود. وقتی ری به زمین افتاده بود، سونیا کنارش بود. کسانی که او را زخمی کرده بودند، می‌شناخت. یک دسته فاشیست بودند. بازنجیر حمله می‌کردند. آدا آشنای پزشک خود را دید و دنبالش دوید. پزشک به آنها گفت که حال ری بدنیست و می‌تواند به‌خانه برگردد.

ویولا و آدا درکافه چیزی خوردند. آدا یک قهوه سفارش داد و ویولا یک لیکور داغ. ویولا گفت که حالش خوب نیست وزانو- هایش می‌لرزد. بیش از آن نمی‌تواند در آنجا بماند. باید برود. حالش بهم خورده بود. از محیط بیمارستان اصلا خوشش نمی‌آمد. پرستاری با یک سینی گاز خون‌آلود از جلوی او رد شده بود. ویولا می‌ترسید بچه بیندازد. آدا از او پرسید چندماهه حامله است. ویولا گفت: یک ماه. آدا به او گفت که درماه هفتم حاملگی مجبور شده بود

چندین شب بالای سر خدمتکارش که ورم مفاصل گرفته بود، در بیمارستان بیدار بماند.

مری، باسر بانداژ شده از کمک‌های اولیه، خارج شد. آدا و ویولا رفته بودند. سونیا و آنجلیکا سوار ماشین فیات ۵۰۰ ازوالدو شدند. به‌خانه ازوالدو رفتند. ری، روی نیمکت سالون دراز کشید. سالون بزرگی بود پر از نیمکت و مبل با رومبلی‌های بیرخت. ازوالدو یک بطری شراب لامبروسکو آورد. آنجلیکا یک لیوان شراب‌نوشید. روی مبل نشست و سرش را روی دسته مبل گذاشت. به‌رفت و آمد ازوالدو و سونیا به‌آشپزخانه نگاه می‌کرد. به‌پشت بزرگ ازوالدو در پلوور پشم شتر، به‌کله بزرگ و چهارگوش او باموهای طلائیش نگاه می‌کرد. فکر کرد که از بودن با ازوالدو، سونیا وری، احساس رضایت می‌کند و خوشحال است که ویولا و آدا رفته‌اند. فکر کرد که زندگی چیز قشنگی است. فکر کرد که شاید همانطور که ویولا می‌گفت ازوالدو عاشق میشل است. این فکر را از سرخود دور کرد. به‌رحال برایش بی‌تفاوت بود. ری، پتوئی روی خود کشیده و بخواب فرورفته بود. ازوالدو بایک سوپخوری وارد شد. آنرا روی میز شیشه‌ای جلوی نیمکت گذاشت. سونیا چندتا بشقاب گود آورد. ری از خواب بیدار شد و همگی اسپاگتی با سس روغن و سیر و فلفل قرمز خوردند. بعدازظهر را باسیگارکشیدن، صفحه گوش‌کردن، مشروب خوردن و گاه بگاه حرف‌زدن، گذراندند. وقتی هوا تاریک شد، ری به‌زیرزمین خود پائین رفت و سونیا نیز با او ماند.

آنجلیکا مجبور بود به‌خانه برگردد. ازوالدو او را همراهی کرد. گفت حوصله ندارد تنها بماند. چهارنفری بعدازظهر خوبی را گذرانده بودند.

آنجلیکا، درخانه، پشت پنجره به‌انتظار دختر خود ماند. ازوالدو داشت کتابی را که روی ماشین تحریر افتاده بود، می‌خواند عنوان کتاب «دمروزی که سرنوشت جهان را تغییر داد» بود. آنجلیکا بچه‌اش را دید که از ماشین پرید پائین، دستش را بطرف دوستانش که او

را میهمان کرده بودند، تکان داد و خداحافظی کرد. بچه، خوشحال و خسته بود. به بندر آنزیو ANZEU رفته و در سروستان بازی کرده بود. درستوران شام خورده بود. آنجلیکا او را تماشامی کرد که چطور لباسش را از تن درمی آورد، به او درپوشیدن و بستن دگمه های پیژامایش کمک کرد. چراغ را خاموش کرد و گیسوان طلائی او را که از زیرپتو بیرون زده بود، بوسید. به آشپزخانه رفت، یک چاقو و یک روزنامه برداشت و گل را از کفشهای بچه تراشید. یک بسته نخودفرنگی یخ زده را روی آتش گذاشت و مقداری ژامبون در آن خورد کرد. اورسته دیر به خانه برمی گشت. روی مبل نزدیک ازوالدو نشست چکمه هایش را از پا درآورد و به سوراخ انگشت جوراب شلواری خود که بزرگتر شده بود، نگاه کرد. ازوالدو همانطور مشغول کتاب خواندن بود. آنجلیکا سرش را روی دسته مبل گذاشت و بخواب فرو رفت. خواب «از مردو جنس خوشش می آید» را دید. در خواب او فقط این جمله بود و یک خروار کاشی در یک سروستان. صدای زنگ تلفن او را از خواب بیدار کرد. الیو بود. از او تقاضا می کرد در صورت امکان پیش آنها برود و ویولا خونریزی کرده بود. داشت گریه می کرد و احتیاج به کمک داشت. الیو به او گفت که بیخودی ویولا را بدنبال خود به بیمارستان کشانده است. از بس ناراحت شده بچه انداخته. آنجلیکا گفت: شاید بچه نینداخته و آن خونریزی، صرفاً عادت ماهانه عقب افتاده او باشد. الیو گفت: احتمالاً بچه انداخته. ویولا خیلی ناراحت است چون خیلی دلش بچه می خواسته. آنجلیکا باردیگر چکمه هایش را به پا کرد. به ازوالدو گفت آنجا بماند تا اورسته برگردد. از خانه خارج شد و به خانه ویولا رفت.

لیدز، ۱۵ فوریه ۷۱

آنجلیکای عزیز،

شاید از آنچه که برایت می‌نویسم، تعجب کنی. دارم ازدواج می‌کنم. از تو تقاضا می‌کنم به‌آن آژانسی میدان سیلواسترو رفته و اسناد و مدارک لازمه را تهیه کنی. من نمی‌دانم برای ازدواج کردن چه مدارکی لازم است. بمحضی این مدارک بدستم برسند ازدواج خواهم کرد.

بادختری که در لیدز با او آشنا شده‌ام عروسی می‌کنم، درحقیقت دختر نیست چون طلاق گرفته ودوتا بچه دارد. امریکائی است و فیزیک اتمی تدریس می‌کند. بچه‌های بانمکی دارد. من از بچه خیلی خوشم می‌آید. البته نه از بچه شیرخواره بلکه از بچه‌های شش هفت ساله مثل این دوتا بچه. بنظرم خیلی مشغول‌کننده می‌رسند. حوصله ندارم برایت این دختر را شرح بدهم. مختصراً، سی سال دارد. خوشگل نیست. عینکی است. خیلی فهمیده است و میدانی که من از آدم‌های فهمیده چقدر خوشم می‌آید.

ظاهراً قرار است کاری بمن بدهند. دریک شبانه‌روزی دخترانه، همینجا، درلیدز، عقب یک معلم ایتالیائی می‌گردند. تاحالا، دریک شبانه‌روزی دیگر، جایی که ژوزفین (دختری که با او به‌لیدز آمده بودم) درس می‌داد، ظرفشوئی می‌کردم. هنوز می‌توانید نامه‌ها را

به‌نشانی مادر ژوزفین بفرستید. هنوز آپارتمانی ندارم ولی دارم عقب‌خانه می‌گردم. آیلین، دختری که قرار است با او عروسی کنم با پدر و مادرش و بچه‌ها در یک خانه خیلی کوچک زندگی می‌کنند. برای من جاندارند. من در یک پانسیون اطاقی دارم ولی چون قرار است آنجا را ترک کنم در نتیجه نشانی آنرا بگو نمی‌دهم.

شاید به‌مامان هم نامه‌ای نوشتم. تو به‌رحال یواش‌یواش خبر عروسی مرا به‌او بده. البته یک‌مرتبه به‌او نگو چون ممکن است منقلب بشود. به‌او بگو خیالش راحت باشد. من در این‌باره خیلی فکر کرده‌ام. شاید برای تعطیلات عید پاک به ایتالیا بیائیم. در آن‌صورت با آیلین و بچه‌ها هم آشنا خواهید شد.

ترا می‌بوسم. مدارک را هرچه زودتر تهیه کن و بفرست.

میشل

۱۵ فوریه ۷۱، لیدز

مارای عزیز،

این نامه را برایت می‌نویسم تا بتو خبر عروسیم را بدهم. زنی که با او ازدواج می‌کنم عالی است. فهمیده‌ترین زنی است که تا بحال شناخته‌ام.

برایم نامه بنویس. از نامه‌های تو خیلی خوشحال می‌شوم. آنها را برای آیلین خوانده‌ام. آیلین اسم زن من است، یعنی کسی که تا بیست روز دیگر زن من خواهد شد. منتظر مدارک لازمه هستم. از دست پلیکان تو خیلی خندیدم.

یک بسته محتوی دوازده تا کهنه بچه اسفنجی برایت می‌فرستم. درحقیقت از طرف آیلین است. مال بچه‌های او بوده است و او آنها را نگاه داشته بود. می‌گوید خیلی بدرد می‌خورد. می‌توان آنها را در ماشین رختشوئی شست. البته گمان نمی‌کنم تو ماشین رختشوئی داشته باشی.

توهم آنها را نگاه‌دار چون اگر من و آیلین بچه‌دار شدیم ممکن است بدردمان بخورد. آیلین گفت بتو بگویم که آنها را دور نیندازی درباره پلیکان بتو تبریک می‌گویم.

میشل

لیدز، ۱۵ فوریه ۷۱

ازوالدوی عزیز،

مرا ببخش که از وقتی آنجا را ترک کرده‌ام برایت نامه‌ای ننوشته‌ام. وقتی بمن تلفن کردی که خبر مرگ پدرم را بدهی و وقتی مادرم پیش تو بود، آن چند کلمه‌ای که باهم صحبت کردیم برایمان خیلی کم بود. میدانم که می‌بایستی برایت نامه می‌نوشتم و ترا مفصلاً از وضع خودم مطلع می‌کردم ولی تو میدانی که شرح و بسط دادن در طبیعت من نیست.

برایم می‌نویسند که خیلی به‌خانواده من میرسی. شبهایت را بامادرم می‌گذرانی، خواهرانم را می‌بینی، خیلی خوشحالم. آنچه را که برایت می‌نویسم بدون شک باعث تعجب توخواهد شد. تصمیم به ازدواج گرفته‌ام. دختری است به اسم آیلین رابسون. طلاق گرفته و دوتا بچه دارد. خوشگل نیست. در بعضی اوقات حتی زشت است. بینهایت لاغر است. پوستش پوشیده از کک مک است. مثل آدا عینک بزرگ به چشم می‌زند ولی از آدا زشت‌تر است. شاید از آن کسانی است که به آنها «خوش‌تیپ» می‌گویند.

فوق‌العاده فهمیده است. فهم و شعورش برای من خیلی مهم است. شاید چون خود من موجود فهمیده‌ای نیستم. فقط تیزبین و احساساتی هستم. در نتیجه کمبود فهم و شعور را درخودم خیلی

حس می‌کنم. اگر نوشتم «تیزبین و احساساتی» بخاطر اینست که یادم می‌آید یکدفعه تو اخلاق مرا چنین توصیف کردی. من هرگز نخواهم توانست بایک زن احمق زندگی کنم. چون خودم فهمیده و باهوش نیستم در نتیجه این صفات را در دیگران می‌پرستم.

در زیرزمین من، بنظرم درته یک کشوی کمد، یک شال‌گردن هست. شال‌گردن خیلی قشنگی است. کشمیر اصل است. سفید-رنگ است با راه‌های آبی. پدرم آنرا بمن هدیه کرده بود. خیلی دلم می‌خواهد تو بروی آنرا برداری و از طرف من بگردن خود ببندی. از اینکه بدانم وقتی از مغازه‌ات خارج می‌شوی و در کنار رودخانه قدم می‌زنی آنرا دورگردن بسته‌ای خیلی خوشحال خواهم شد. گردشهایمان را در کنار رودخانه، درغروب آفتاب، فراموش نکرده‌ام. میشل

۲۲ فوریه ۷۱

میشل عزیز،

شال‌گردن کشمیر را پیدا نکردم. ولی برای خودم یک شال‌گردن خریدم گمان نمی‌کنم کشمیر اصل باشد. راه‌آبی هم ندارد. یک شال‌گردن سفید ساده است. آن را به‌گردنم می‌بندم و تصور می‌کنم مال تو است. کمی، جای ترا می‌گیرد. باید بنوعی جای خالی کسی را برای خود، پرکنیم.

اغلب بدیدن مادرت می‌روم. خانم خوشایندی است. همانطور که برایت نوشته‌اند به‌خانواده‌ات می‌رسم. بغیر از آن، زندگی من همان است که دیده بودی. تقریباً همیشه یکسان است. می‌روم به‌مغازه، به‌آه و ناله خانم پرونی از دست واریس گوش می‌دهم. دفترچه حساب را ورق می‌زنم. بامشتری‌های نادر مغازه حرف می‌زنم. الیزابت را به‌کلاس ورزش همراهی می‌کنم. بعد عقبش می‌روم. درکنار رودخانه قدم می‌زنم. دستانم را درجیب می‌کنم. به‌پل تکیه می‌دهم و غروب آفتاب را تماشا می‌کنم.

ازدواجت را تبریک می‌گوییم. بعنوان هدیه برایت یک جلد «گل‌های رنج» که باچرم اعلی قرمز رنگ جلد شده فرستاده‌ام. ازوالدو

۲۳ فوریه ۷۱

میشل عزیز،

آنجلیکا پیش من است. بمن گفت که تو قرار است بزودی عروسی کنی. بمن می‌گویند که تو به‌او گفته بودی این خبر را آهسته آهسته بمن بگویند تا منقلب نشوم. او برعکس، بلافاصله، بمحضی وارد اطاق شد، بسرعت آنرا بمن گفت. آنجلیکا مرا بهتر از آنچه تو می‌شناسی، می‌شناسد. میداند که من چون مدام منقلب هستم دیگر جریانی نمی‌تواند مرا منقلب‌تر کند. ممکن است بنظرت عجیب برسد ولی من دیگر از هیچ چیز نه‌تعجب می‌کنم و نه وحشت. چون مدام درحال تعجب و وحشت هستم.

ده روز است که مریض بستری هستم و بهمین دلیل برایت نامه ننوشتم. دکتر بووو Bovo ، همان دکتر پدرت را که درخیابان سان سباستیانو، درطبقه چهارم زندگی می‌کند، خبر کردم. ذات‌الریه کرده‌ام. برایم بی‌نهایت عجیب است که می‌نویسم «ذات‌الریه گرفته‌ام» چون من هرگز درعمرم مریض نشده‌ام. همیشه تصور می‌کردم خیلی قوی‌البنیه هستم. دیگران مریض می‌شدند، نه‌من.

آنجلیکا نامه‌ات را داد خواندم. بعضی از جملات تو باعث تعجب من شد گرچه همانطور که گفتم من دیگر از چیزی تعجب نمی‌کنم. «من از فهم و شعور خوشم می‌آید» «من عاشق بچه هستم» اگر

راستش را خواهی اصلاً نمی‌دانستم که تو از فهم و شعور و بچه
خوشت می‌آید. در نتیجه، این جملات، اثر مثبتی در من باقی گذاشت.
انگار عاقبت داری سعی می‌کنی به عقل و روشنی برسی. بنظرم عاقبت
داری راه اصلی زندگی خودت را پیدا می‌کنی.

از اینکه ممکن است در تعطیلات عید پاک ترا ببینم و باهمسرت
و بچه‌هایش آشنا شوم، خیلی خوشحالم. تنها، تصور وجود بچه
در خانه، مرا خسته می‌کند. ولی چون ترا خواهم دید در نتیجه همگی
شما را با آغوش باز خواهم پذیرفت.

سی‌ساله بودن زن تو بنظر من اصلاً یک نقطه منفی نیست.
تو بدون شک احتیاج به زنی داری که سنش از تو بیشتر باشد.
به محبت مادرانه احتیاج داری و این طبعاً، بخاطر اینست که وقتی
بچه بودی پدرت ترا از من جدا کرد. امیدوارم خداوند او را ببخشد.
البته اگر خدا وجود داشته باشد که گمان نمی‌کنم. گاهی فکر می‌کنم
من و تو چقدر کم باهم زندگی کرده‌ایم و چقدر کم و بد همدیگر را
می‌شناسیم. چقدر درباره هم سطحی قضاوت می‌کنیم. تو، بنظر من
موجود پوچی می‌رسی، در حالیکه شاید در حقیقت خیلی هم عاقل باشی.
ظاهراً قرار است که از تصدق سر آدا برایم تلفن بگذارند.
بمحضی فهمید من مریض هستم شخصاً به اداره تلفن رفت.

داشتم فراموش می‌کردم موضوع مهمی را برایت بنویسم. از والدو
می‌گویند که آدا باکمال میل حاضر است برج را از تو بخرد. کار
خرابی است. چون تو از دست گرفتاری‌های این برج خلاص خواهی
شد. گرچه در واقع اصلاً به آن فکر هم نمی‌کنی. ویولا والیو خیال
داشتند آنرا بخرند ولی وقتی آنرا از نزدیک دیدند منصرف شدند.
می‌گویند برای رسیدن به برج باید از آن سربالائی کذائی بالابروند
و عرق بریزند. در ضمن کافی است به برج یک انگشت بزنی که
درهم فروبریزد. آن آرشیئتکت هنوز هیچ کاری در آن انجام نداده
است. تنها کاری که کرده دوسه تا عمه بنا با خودش به آنجا برده،
یک روشوئی را از جاکنده و یک دیوار خراب کرده است. حالا،

روشنی، آنجا روی زمین افتاده، کاشی‌ها انتخاب و خریداری شده است ولی همچنان در شرکت فروشنده باقی است و شرکت هم دائم اعتراض می‌کند. بعقیده آدا، این آرشیفتکت شخص بدجنسی است. او با آرشیفتکتی که آشنایش است به دیدن برج رفته است. بخیال دارد اگر آنرا بخرد استخری در آنجا بسازد. باضافه یک جاده و یک رامپله‌ای که از برج به دریا پائین برود. آنطور که فهمیده‌ام پدرت دروغ می‌گفت که فقط یک میلیون لیر آنرا خریده، دهمیلیون لیر بابت آن پرداخته است. آدا حاضر است پانزده میلیون برج را از تو بخرد. باید تصمیم بگیری.

فکر می‌کنم به پیراهن و جوراب و شاید یک کت و شلوار پرنرنگ احتیاج داشته باشی. عجالتاً چون مریض هستم نمی‌توانم این چیزها را برایت تهیه کنم. آنجلیکا هم وقت ندارد. ویولا هم حال و حوصله ندارد. اعصابش خورد است. همه ما اوضاعمان، بنحوی خراب است. ماتیلده بخاطر «حلیم و زهره» پاک دیوانه شده است. هرروز میرود پیش کولاروزای ناشر و صفحات چاپ‌شده را می‌بیند و پشت جلد را معاینه می‌کند. خلاصه دارد ناشر را هم دیوانه می‌کند. آن دوست‌تو، مارا مارتینلی، پیش این کولاروزای ناشر کار می‌کند. ماتیلده او را در آنجا دیده است می‌گوید یک کیمونوی گشاد ژاپونی بادوتا گل بزرگ، بتن داشته است.

نامه را به همینجا خاتمه میدهم. چون آنجلیکا منتظر است و می‌خواهم نامه را بدهم او پست کند. ترا می‌بوسم و آرزوی سعادت ترا دارم. البته اگر سعادت وجود داشته باشد که گمان نمی‌کنم در جهانی که به‌معرضه شده بندرت نشانه‌ای از سعادت یافت می‌شود.

مادرت

۲۹ فوریه ۷۱

میشل عزیز،

دوازده تا کهنه اسفنجی رسید. لزومی نداشت آنها را بفرستی چون همه آنها مندرس است، زیپ تمام آنها دررفته و تمام آنها شق و سفت هستند. مثل ساردین. به آن آیلین جونز، یا هراسم دیگری دارد، بگو من گدا نیستم. بگو که بچه من کهنه‌های نو و قشنگ و نرم دارد که از اسفنج خیلی عالی درست شده و گل‌های صورتی و آبی دارد. بهر حال از تو و او متشکرم.

باید به اطلاعات برسانم که خود را به نزد پلیکان منتقل نموده‌ام. دوشب پیش لشگرکشی کرده و با اموال خود به او شبیخون زدم. چون آندوستم مرا از خانه خیابان پرفتی بیرون کرد. من داستان پلیکان را برایش تعریف کرده بودم او هم گفت که در نتیجه دیگر به آن خانه احتیاجی ندارم و باید بلافاصله آنجا را ترک کنم. می‌خواهد آن آپارتمان را تبدیل به یک کلوب، یا نمایشگاه طراحی ویا چیزهائی از این قبیل بکند. دیگر «بوتیک» نمی‌خواهد. خلاصه گفت که پول لازم دارد، آنهم خیلی زیاد. و من باید بدون دعوا و مرافعه آنجا را ترک کنم. من، البته می‌توانستم اصرار کرده و باز هم در آنجا بمانم ولی خیلی عصبانی شدم. در عرض بیست دقیقه اثاثیه‌ام را جمع کردم و بچه را برداشتم. اموال را بار درشکه

بچه کردم و به‌خانه فابیو آمدم. پلیکان در میدان کامپیتلی یک بالاخانه دارد. بالاخانه بینهایت قشنگی است. هیچ دخلی به‌خانه خیابان پرفتی ندارد. پلیکان از ورود شبانه من کمی وحشت کرد. ولی بعد بلافاصله خدمتکار را فرستاد تا برای بچه‌شیر و برای من مرغ بخرد. از رستوران «کبوتر» همان که درمیدان آرژانتین است. یادم نیست برایت نوشتم یانه که حالا بجای شیرخشک، به‌بچه شیرپاستوریزه معمولی می‌دهم.

قبلا به‌خانه فابیو رفته بودم و از بالاخانه او خیلی خوشم آمده بود. از تنها چیزی که خوشم نمی‌آید، خدمتکار زن او است. یک زن پنجاه ساله درشت هیکل و چاق است. خیلی جدی و بد اخلاق است و دائم سراپای مرا برانداز می‌کند. وقتی با او حرف می‌زنم جوابم را نمی‌دهد. چنان بچه‌ام را نگاه می‌کند که انگار یک قاب دستمال کثیف است که آن‌گوشه افتاده. به‌فابیو گفتم او را بیرون کند ولی او غرمی‌زند و می‌گوید که این زن خدمتکار فوق‌العاده‌ای است.

دیگر به‌اداره نمی‌روم. و قتم را همینجا می‌گذرانم و از این بالاخانه لذت می‌برم. روی تراس آفتاب می‌گیرم. بچه را هم در تراس زیر یک چتر بزرگ، درسایه می‌گذارم. نمیدانی به‌ردوی ما چقدر خوش می‌گذرد. بچه را دیگر پیش آن خانم نمی‌برم. اصلاً به‌او نمی‌رسید. کهنه‌اش را عوض نمی‌کرد و مطمئنم که وقتی بچه گریه می‌کرد بدادش نمی‌رسید. فابیو، وقتی از اداره برمی‌گردد، می‌آید روی تراس. دست یک‌دیگر را می‌گیریم و به بلیندا می‌گوئیم برایمان آب گوجه‌فرنگی بیاورد. بلیندا اسم این زنکه پنجاه‌ساله است که یک پیش‌بند قرمز بخود می‌بندد. اوائل، فابیو کمی ناراحت بنظر می‌رسید ولی حالا وقتی از او می‌پرسم خوشبخت است یانه، آن دماغ بزرگش را چین می‌اندازد و جواب مثبت می‌دهد. آدا را ول کرده است. دیگر او را نمی‌بیند به‌ازوالدو تلفن کردم تا بفهمم آدا جریان را چطور تلقی کرده است گفت که خیلی ناراحت شده و می‌گوید که به‌رحال رابطه

مامم چندان طول نخواهد کشید. من، درعوض می‌خواهم با پلیکان عروسی کنم و صاحب چندتا بچه دیگر بشوم چون از هیچ‌چیز به اندازه بچه‌دارشدن خوشم نمی‌آید. البته برای بچه‌دارشدن آدم باید پول داشته باشد وگرنه اوضاع خیلی وخیم می‌شود. پلیکان تا آنجا که من فهمیده‌ام، میلیارد است. من البته بخاطر پولش با او عروسی نمی‌کنم. عاشقش هستم. ولی بهر حال از پولدار بودن او احساس رضایت و خوشی می‌کنم. به ثروت او، به فهم و شعور او و گاهی اوقات به دماغ‌گنده او غبطه می‌خورم.

از دواج ترا باتمام قلبم تبریک می‌گویم. تو هم باید بمن تبریک بگویی چون خواهی دید که من زودتر از تو عروسی خواهم کرد. بعنوان هدیه عروسی یکی از تابلوهای «مافائی» (۱) را برایت در نظر گرفته‌ام. آنرا برایت نمی‌فرستم. چون فرستادن تابلوی مافائی کار چندان ساده‌ای نیست. تابلو، درخانه پلیکان، در اطاق خواب ما به دیوار زده شده است. از پلیکان پرسیدم آیا می‌توانم آنرا بتو هدیه بدهم و او جواب مثبت داده است. ما را

۱۸ مارس ۷۱، لیدز

آنجلیکای عزیز،

مدارک بدستم رسید. خیلی از تو ممنونم. روز چهارشنبه عروسی کردم.

مامان نوشته بود که مریض است. خیلی ناراحت شدم. امیدوارم ناخوشی او چیز مهمی نباشد.

آیلین و من در همین خیابان نلسون یک خانه دوطبقه اجاره کرده ایم. خیابانی است طولانی و دوطرف آن خانه ها، همه به یک شکل. یک باغچه دومتري داریم که خیال دارم در آن گل سرخ بکارم. از طرف من از مامان بخاطر پول، پیراهنها و کت و شلوار مشکی تشکر کن. کت و شلوار را روز عروسی نپوشیدم. گمان نمی کنم که هیچوقت آنها بپوشم. آنها نفتالین زدم و درگنجه آویزان کردم. هرروز صبح زود آیلین به دانشگاه میرود و سرراهش بچه ها را به مدرسه میرساند. من کمی دیرتر از خانه خارج می شوم. خانه را مرتب می کنم. بشقاب های کثیف صبحانه را می شورم و موکت را با جاروبرقی جارو می کنم. البته تمام این عملیات تازه دو روز است که شروع شده. همه چیز مطابق میل من است.

روز عروسی با پدر و مادر آیلین در رستورانی غذا خوردیم. پدر و مادر او دیوانهوار عاشق من هستند. شنیدم که ویولا و الیو

خیال داشتند برای عروسی من به اینجا بیایند. این را از یک قوم و خویش خانم پرونی شنیدم. درپانسیون که تا پریروز در آن زندگی می‌کردم به او برخورده بودم. خوشبختانه آنها نیامدند. خوشبختانه هیچکدام از شماها نیامدید. یکوقت خیال نکن که من نمی‌خواهم شما را ببینم. خیلی دلم می‌خواهد همگی شما را ببینم. ولی کارهای عروسی آنقدر سراسری و باعجله انجام شد که ویولا و الیو و شماها اگر می‌آمدید حتماً خیلی کلافه و ناراحت می‌شدید.

به‌اورسته بگو که زن من عضو حزب کمونیست است. یکی از چند نفر کمونیست‌های نادر اینجا است. من، همچنان به‌کمونیست نبودن خود ادامه می‌دهم. همانطور که به «هیچ» بودن خود ادامه می‌دهم. ارتباط خود را با دوستان رم قطع کرده‌ام. از آنها دیگر خبری ندارم. یکی از دلائلی که رم را ترک کردم، همین سیاست‌بازی بود. البته فقط یکی از دلائل. دلیل اصلی آنرا خودم هم نمی‌دانم. بهر حال حالا دیگر با سیاست کاری ندارم فقط به زن خود می‌رسم و همین برایم کافی است. به‌کتابی احتیاج دارم. «نقد برهان مطلق» نوشته کانت. شاید بتوانی آنرا در زیرزمین پیدا کنی. البته اگر هنوز زیرزمینی وجود داشته باشد و هنوز مال من باشد.

ترا می‌بوسم. میشل

۲۳ مارس ۷۱

میشل عزیز،

دو روز است که بستر بیماری را ترک کرده و سرپا هستم. حالم خوب است. البته کمی احساس ضعف می‌کنم ولی مهم نیست. خیلی دلم می‌خواست از تو نامه‌ای دریافت می‌کردم ولی تو نسبت به نامه نوشتن به‌مادرت خسیس هستی. بهر حال از طریق آنجلیکا از حالت باخبرم. از اینکه خانه قشنگی دارم خوشحالم. لااقل من آنها را با آن‌باغچه کوچک و موکت کف اطاقها، قشنگ تصور می‌کنم. بنظر من تو اصلاً برای تربیت گل‌سرخ آفریده نشده‌ای. من در حال حاضر ابداً حوصله گل‌سرخ ندارم. فکر می‌کنم که حتی گلکاری را از یاد برده‌ام. با این حال، درست بخاطر گلکاری آمده‌ام و در خارج از شهر زندگی می‌کنم. شاید هم این حس بخاطر اینست که زمستان هفوز ادامه دارد. هوا هنوز سرد است و اغلب باران می‌بارد. ولی وقتی هم بهار سر برسد گمان نمی‌کنم به باغ خود رسیدگی کنم. یک باغبان خواهم گرفت و خودم، حتی به یک برگ نیز دست نخواهم زد. بقول معروف من دستم برکت ندارد. آدا دستش خوب است. علاوه بر این، گل‌سرخ مرا به یاد خانه خیابان ویلینی می‌اندازد. به یاد آن بوته گل‌سرخ زیبا که از باغ همسایه درست از زیر پنجره من بالا می‌آمد. بعبارت دیگر، گل‌سرخ مرا بیاد فیلیپو می‌اندازد.

نه اینکه من بخوام او را فراموش کنم چون در هزاران لحظه او را بخاطر می آورم و جاده هائی که مرا در خاطره ام به سمت او می کشانند، بی انتها هستند. لابد در لحظه ای که او بمن گفت همه چیز بین ما تمام شده، به گل سرخ نگاه می کردم. در نتیجه حالا وقتی چشمم به گل سرخ می افتد، یکمرتبه حس می کنم که در خلای تاریک رها می شوم. و باز، در نتیجه تمام این چیزها، در باغچه ام گل خواهم کاشت اما گل هائی بغیر از گل سرخ.

چون من و تو از خیلی جهات بهم شباهت داریم، تصور نمی کنم تو برای گلکاری آفریده شده باشی. یا اینکه در عرض این چندماه تبدیل به موجود دیگری شده ای، شخصی که با من خیلی فرق دارد و من او را نمی شناسم. آیا آیلین اینقدر ترا عوض کرده است؟ فکر می کنم که از او خیلی خوشم خواهد آمد. لطفاً عکسی از او برایم بفرست. آن عکسی که فرستاده بودی خیلی کوچک است. بجای یک پالتو بارانی دراز چیز دیگری معلوم نیست. می گوئی که او خیلی فهمیده است. منم مثل تو عاشق افراد فهمیده هستم و تمام عمر، سعی کرده ام با اشخاص فهمیده زندگی کنم. پدرت آدم عجیب و غریب و نابغه ای بود ولی نتوانستیم باهم زندگی کنیم. هر دوی ما دارای شخصیتی قوی بودیم و دور و بر خود به فضای زیادی احتیاج داشتیم. فیلیپو هم آدم عجیب و غریب و فهمیده ای است. متأسفانه زندگی خودش را از زندگی من جدا کرد. حالا بکلی از زندگی من جدا شده است. همدیگر را در حضور آن چهره استخوانی که با او ازدواج کرده ملاقات هم دوست باقی بمانیم. ولی من نخواستم. در آن صورت مجبور بودیم همدیگر را در حضور آن چهره استخوانی که با ازدواج کرده ملاقات کنیم. بنظر من زنی بسیار عادی است. شاید فیلیپو از من خسته شده بود. من گمان نمی کنم زن فهمیده ای باشم ولی برای او، فهمیده بودم. بعضی از مردم هم وجود دارند که از فهم و شعور خوششان نمی آید. گرچه حالا همه چیز در تاریکی فرو رفته است ولی من بهر حال از سالهائی که با فیلیپو گذراندم خاطرات خوبی دارم. خاطراتی

بسیار زیبا و عزیز. او هیچوقت نخواست بامن زندگی کند. همیشه یک بهانه‌ای آورد: دوقلوها مزاحم ادامه تحصیلات او می‌شدند، سلامتی خودش، سلامتی مادر من. خلاصه مدام بهانه‌ای درکار بود. شاید به اندازه کافی مرا دوست نداشت. من، بهر حال از آن ساعاتی که او به خانه ما در خیابان ویلینی می‌آمد خاطره خوشی دارم. با ویولا و آنجلیکا شطرنج بازی می‌کرد. درس دوقلوها را حاضر می‌کرد. برنج باسس کاری می‌پخت و کتاب «مذهب و عذاب» خود را که بعداً به چاپ رساند در ماشین تحریر من، ماشین می‌کرد. در طول بیماری اخیرم خیلی به فیلیپو فکر کردم حتی برایش نامه‌ای نوشتم که بعداً پاره کردم. چند روز قبل دارای دختری شد. برایم یک کارت فرستاد. یک لک‌لک صورتی روی آن است که دارد پرواز میکند. چه احمقانه! اسم دخترش را وانسا گذاشته‌اند، چه احمقانه! اینهم شد اسم؟! اینجا در اطاقم نشسته‌ام و دارم برای تو می‌نویسم. بخاری دیواری روشن است. از پنجره به باغ برهنه یکنواخت بدون گل‌خانه نگاه می‌کنم، به دوتا چراغ آهنی که بابی میلی خریده‌ام، به دو درخت سرو کوتاه که انتخاب ماتیلده است و من دشمن آنها هستم. به دهکده دوردست نگاه می‌کنم، به تپه‌ها، به ماه نگاه می‌کنم. پیراهن سیاه رنگی پوشیده‌ام که بنظر بمن خیلی می‌آید و وقتی برای شام پائین بروم آن شال اسپانیولی را که پدرت بیست سال پیش برایم خریده و از نفتالین درآورده‌ام، روی شانه‌هایم خواهم انداخت. برای شام منتظر از والدو و کولاروزای ناشر هستم. کولاروزا را ماتیلده دعوت کرده، از هر طریقی توانسته پدر این ناشر را درآورده، در نتیجه، برای جبران، کمترین آن، دعوت به شام بود. باید به اطلاعات برسانم که «حلیم وزهر» عاقبت از زیر چاپ درآمد. نسخه‌های «حلیم وزهر» دارد از در دیوار خانه بالا می‌رود. ماتیلده یک جلد برایت فرستاده و پشت آنرا هم برایت امضاء کرده است. در نتیجه توده خاک و داس را خواهی دید. پشت جلد را هم خودش طرح کرده. کولاروزای ناشر پیشنهاد کرده بود یکی از تابلوهای وان‌گوگ را پشت جلد

چاپ کنند ولی بیفایده بود. وقتی ماتیلده تصمیمی می‌گیرد دیگر چاره‌ای نیست. هرکس به‌او رسید گفت آن پشت‌جلدی که طرح کرده عین آفتیش حزب سوسیالیست است ولی بیفایده بود. به‌خرجش نرفت که نرفت.

ماتیلده دیروز به‌رم رفت تا برای شام امشب شامپانی بخرد. غذاها را هم او انتخاب کرد و تمام امروز را در آشپزخانه گذراند و پدر کلوتی بیچاره را که قبلاً هم عصبی و خسته بود، حسابی درآورد. شام عبارت است از برنج، ول‌اوان باسس شیر، مرغ. برای دسر هم شیرینی مخلوط بابستنی. به‌او یادآور شدم که هرچه انتخاب کرده مدور است و تمام، غذاهائی بسیار سنگین. چنین شامی حتی یک گاو نر را هم به‌زمین خواهد زد.

ماتیلده به‌دوقلوها گفته که پیراهنهای مخمل خود را بایته تور بپوشند و گیسوان خود را باز کرده روی شانه بریزند. خودش خیال دارد دامن سیاهرنگ کت دامنش را بایک بلوز طرح قفقازی بپوشد. من کولاروزای ناشر را تا حالا ندیده‌ام. ماتیلده می‌گوید قد کوتاه است و سرش، بدون گردن درشانه‌هایش فرو رفته و دماغی دارد که نظیرش تا بحال دیده نشده است. دلم می‌خواست آدا را هم دعوت کنم ولی از والدو برایم شرح داد که آدا و کولاروزا عاشق و معشوق بوده‌اند و حالا میانشان بهم خورده است. کولاروزا حالا با آندوست تو، ماراکاستورلی زندگی می‌کند یکشب دیروقت بابچه‌اش بخانه او رفته و در آنجا ماندرگار شده. تصورش را بکن که آدای بیچاره سفارش مارا را به‌او کرده بود و مارا هم بسرعت او را ازست آدا قاپید. نمی‌دانم امشب مارا هم می‌آید یا نه. من، او را هم دعوت کرده بودم ولی ظاهراً نمی‌دانسته بچه را کجا بگذارد. به‌رحال یکشب دیگر باید آدا را دعوت کنم. هنوز او را نمی‌شناسم و او اینقدر بمن لطف داشته است. از تصدق سراو است که برایم تلفن خواهند گذاشت. باورم نمی‌شود که بزودی تلفن خواهم داشت و می‌توانم بتو تلفن کنم. فکر می‌کنم که دیگر قلب و اعصاب برایم باقی نمانده. یکوقتی مثل

یک گاو نرقوی بودم ولی آنقدر درزندگی سختی کشیده‌ام که
شکونده شده‌ام.
صدای ماشین بگوتم رسید. میهمان‌ها رسیدند . باید نامه را
خاتمه بدعم .
یکنفر خیلی قدکوتاه با پالتوپوست از ماشین پیاده شد. لابد
مارا است.

۲۶ مارس ۷۱

میشل عزیز،

چند شب قبل در منزل مادرت به شام دعوت داشتم. شب خوبی نبود. از والدو، آنجلیکا، پلیکان، عمه‌ات، مادرت و دوخواهر کوچکت در آنجا بودند. نمی‌دانم چرا اینقدر دلم می‌خواست بامادرت آشنا شوم و اینقدر دلم می‌خواست که او از من خوشش بیاید. شاید امیدوار بودم بمن کمک کند تا زن تو بشوم. البته تو میدانی که من هرگز نخواسته‌ام زن تو بشوم. البته تو میدانی که من هرگز نخواسته‌ام زن تو بشوم. گاهی، شاید از شدت بیچارگی، چنین آرزویی می‌کردم. آنشب، در میهمانی منزل مادرت یک دامن بلند مشکی و نقره‌ای پوشیده بودم که همانروز بعد از ظهر مخصوص آنشب، با پلیکان خریده بودم و یک پالتو پوست مینک که باز، با پلیکان پنج روز قبل، مخصوص آنشب خریده بودم. تمام شب پالتو پوست را از تنم در نیاوردم چون شومای منزل مادرت خراب شده بود و هوا خیلی سرد بود. با آن پالتو پوست و آن دامن نمیدانم چرا اینقدر احساس خوشی و بدبختی کردم. دلم می‌خواست همه بمن نگاه کنند و خوشبختی و بدبختی مرا ببینند. وجودم چنان از این حس پر شده بود که صدائی آمیخته به خوشبختی و بدبختی از دهانم خارج میشد. بعد، در لحظه‌ای باخودم فکر کردم: «لابد این عده خیال می‌کنند من از آن جنده‌های

درجه یک هستم» جمله «جنده درجه یک» را همانروز صبح دریک رمان پلیسی خوانده بودم. بمحضی به آن جمله فکر کردم، کلمات آن مثل یک مشت سنگ بسرم ریخت. وبعد بنظرم رسید که رفتار همه نسبت به من خیلی سرد شده است. حتی ازوالدو، حتی آنجلیکا وحتی پلیکان. پلیکان بایک لیوان مشروب درته مبل غرق شده بود وموهای خود را نوازش می کرد. دماغ خرد را نوازش می کرد. به دماغش چین نمی انداخت، فقط آهسته آهسته آنرا میمالید. مادرت، بنظرم خانم بسیار زیبایی رسید. ولی آنطور که انتظار داشتم از او خوشم نیامد. یک پیراهن مشکی پوشیده بود ویک شال سیاه ریشه دار روی شانهاش انداخته بود. باگیسوان خود وریشه های شال بازی می کرد. موهایش مثل موهای تو مجعد وخرمائی رنگ است. باخردم فکر کردم که اگر تو در آن اطاق بودی همه چیز برایم ساده تر میشد. چون تو بخوبی میدانی که من جنده نیستم. نه جنده درجه یک ونه جنده درجه سه. یک دختر عادی هستم وبس. بخاری دیواری روشن بود ولی من از سرما می لرزیدم.

مادرت پرسید من اهل کجا هستم و من گفتم اهل نووی لیگوره Novi li Gure ، مقداری دروغ درباره نووی لیگوره سرهم کردم. گفتم در آنجا یک خانه بسیار بزرگ و قشنگی دارم ویک عالم پسرعمو ودخترعمو که همگی با اشتیاق درانتظار ورود من هستند. گفتم یک دده پیر مهربان و یک برادر کوچک دارم که او رامی پرستم. دده، درحقیقت پیرزنی است که برای پسرعموهایم آشپزی می کند. برادر کوچکم را خیلی دوست دارم ولی هرگز برایش نامه نمی نویسم. خانه پسرعموهایم اصلا نه بزرگ است و نه قشنگ . بالای مغازه است. مغازه هم مغازه بشقابفروشی است. پسرعموهایم بشقاب می فروشند. البته اینرا به آنها نگفتم، درعوض گفتم که پسر عموهایم، همگی وکیل دادگستری هستند.

مادرت با آنجلیکا درآشپزخانه مشغول بودند. چون خدمتکار مادرت یکمرتبه ناخوش شده وخود را در رختخوابش پنهان کرده

بود. اما درحقیقت بخاطر اینکه عمه‌ات سر ول‌اوان، با او دعوا کرده بود رنجیده بود. اینرا آنجلیکا بمن گفت. خواهرهایت هم اصلاً حاضر نبودند کمکی نکنند. می‌گفتند تمام روز را والیبال بازی کرده‌اند و خسته هستند. لباس خود را عوض نکرده بودند و همانطور بالباس ورزش آنجا نشسته بودند. عمه‌ات بخاطر لباس آنها وبخاطر اینکه داخل ول‌اوان شل و آبکی شده بود، عصبانی شده بود.

در لحظه‌ای یکمرتبه بینهایت غمگین شدم. فکر کردم: «من برای چه اینجا هستم. این پالتوپوست چیست که روی دوش انداخته‌ام. این عده کی هستند. بامن حرف نمی‌زنند و وقتی هم من چیزی می‌گویم انگار صدایم را نمی‌شنوند» به‌مادرت گفتم که خیال داشتم بچه‌ام را ببرم که او ببیند. گفتم که یکروز بچه را آنجا ببرم. البته خیلی با بی‌میلی اینرا گفت. خیلی دلم می‌خواست فریاد بزنم وبگویم که بچه مال تو است. اگر صددرصد مطمئن بودم حتماً فریاد می‌زدم. عکسهای بچگی تو در اطاق بود. به‌آنها نگاه کردم ودیدم بچه بتو شباهت دارد. چانه‌اش، دهانش ولی به‌رحال مطمئن نیستم وشباهت هم چیزی را ثابت نمی‌کند.

خیلی کم حرف می‌زدند ومن از همان جملات مختصر هم چیزی سر در نمی‌آوردم. خیلی روشنفکر هستند. دلم می‌خواست دیوانه‌وار فریاد بزنم وبگویم که همه‌آنها برایم مثل یک مشت گه هستند. حتی از آنجلیکاهم دیگر خوشم نمی‌آمد. از هیچکدام آنها سر در نمی‌آوردم. پلیکان جدی‌جدا سر جای خود نشسته بود. بمن نگاه هم نمی‌کرد. من گاهی دست او را نوازش می‌کردم ولی او دستش را عقب می‌کشید. حس می‌کردم که وقتی من حرفی می‌زنم از من حرصی می‌شود. تا آنموقع مرا در بین جمع ندیده بود. شاید از رفتار من خجالت می‌کشید. بعد از شام شامپانی آوردند. من گفتم: «تبریکات صمیمانه برای «حلیم و بلوط»». عنوان کتاب را عوضی گفته بودم. پلیکان جمله‌ام را تصحیح کرد ومن شرح دادم که بخاطر آهنگی گیج شده بودم. آن آهنگی که می‌گوید: «نرو روی کوه، که میخوری حلیم

و بلوط و ترش می‌کنی» تمام آهنگ را برایشان خواندم . آهنگ قشنگی است ولی صدای من خارج از نت است. مادرت لبخند می‌زد. از والدو لبخند نمی‌زد، پلیکان لبخند نمی‌زد. دوقلوها هم لبخند نمی‌زدند. حس کردم که دارم در محیط منجمدی آواز می‌خوانم. عمه‌ات می‌میرفت سراغ خدمتکار تا برایش غذا ببرد ولی خدمکار رد می‌کرد و عمه‌ات بدخلق‌تر و عصبانی‌تر برمی‌گشت.

در مراجعت، من و ازوالدو و آنجلیکا و پلیکان سوار ماشین فیات ۵۰۰ ازوالدو شدیم. من و پلیکان در عقب نشسته بودیم. به‌او گفتم: «چرا بامن لج هستی مگر چه‌کارت کرده‌ام؟ تمام شب حتی یک کلمه هم بامن حرف نزده‌ای، حتی نگاه هم بمن نکرده‌ای» او گفت: «سرم درد می‌کند» من به‌او گفتم: «پروردگارا تو که مدام سردرد داری» در حقیقت مدام سر درد دارد. پشت ماشین درخود رفته بود انگار از تماس بامن هم ناراحت بود. آنوقت بود که گریه‌ام گرفت. نه از آن گریه‌های حق‌هقی. بلکه یک گریه آرام. اشکهایم روی پالتو پوست میریخت و آنرا خیس می‌کرد. آنجلیکا برای اینکه مرا تسکین بدهد زانوهایم را نوازش می‌کرد. ازوالدو ماشین می‌راند و حتی سرش را هم برنگرداند. پلیکان هم در گوشه ماشین خزیده بود پالتویش را دور خود پیچده بود و دماغش تکان نمی‌خورد. اشک‌ریختن در آن محیط یخ‌زده، وحشتناک بود. حتی بدتر از آواز خواندن در محیط یخ‌زده بود.

بچه را پیش بلیندا ی خدمتکار گذاشته بودم. کاش او را باخودم برده بودم. این بلیندا اصلاً تحمل بچه ندارد. وقتی به‌خانه رسیدیم دیدم بچه‌ام دارد فریاد می‌کشد. بلیندا بیدار بود و بمن گفت که حاضر نیست از ساعات خواب خود بگذرد. در جوابش گفتم که منم حاضر نیستم از ساعات خوشی خود و ساعات خوابم بگذرم. در جوابم گفت که من حق هیچ‌چیز را ندارم. جوابش را فوراً ندادم. در را روی صورتش بستم و به‌او فریاد زدم که بیرونش کرده‌ام. ولی تاحالا صدفعه او را بیرون کرده‌ام و او نرفته است می‌گوید آقای دکتر

باید او را بیرون کند، نه من. «آقای دکتر» منظور همان پلیکان است. بچه‌ام تمام شب گریه کرد. دارد دندان درمی‌آورد. او را در بغل گرفته و در سالون، بالا و پائین قدم زدم و اشک ریختم. بچه، ظرفهای صبح‌خوابش برد و او را در درشگاه‌اش گذاشتم. چقدر دلم بحالش می‌سوخت. از بس اشک ریخته بود عرق کرده بود. شل شده بود. موهایش بهم چسبیده بود. مثل یک قاب دستانال کثیف شده بود. دلم برای خودم هم می‌سوخت. داشتم از خستگی می‌مردم. همانطور آن دامن، مشکی و نقره‌ای به‌تنم بود. وقت نکرده بودم لباسم را عوض کنم. وارد اتاق خواب شدم. پلیکان روی تخت دراز کشیده بود. بیدار بود. دستانش را زیر سر گذاشته بود. دلم بحال او هم می‌سوخت. برای پیژامایش، برای سرش روی بالش، برای دماغش. به او گفتم: «اینطوری نمی‌شود ادامه داد باید برای بچه پرستار بگیرم» او گفت: «پرستار بچه؟» انگار دفعه اول است در عمرش چنین چیزی را می‌شنود. به او گفتم: «وقتی در خیابان پرفتی بودم اگر بچه گریه می‌کرد عیب نداشت ولی در اینجا تو مدام سر درد داری» او گفت: «من در این خانه تحمل پرستار بچه ندارم» من گفتم: «در این صورت بهتر است من به زندگی تنهایی خودم ادامه بدهم» جوابی نداد. هردو در آنجا باقی ماندیم. بی‌حرکت روی تخت افتاده بودیم. مثل دوتا جسد یخ‌زده.

در نامه قبلی خودم بتو نوشته بودم که ممکن است من و پلیکان ازدواج کنیم. جمله احمقانه‌ای بود. جمله را فراموش و نامه را پاره کن. چون از خودم خجالت می‌کشم که چنین چیزی گفته باشم. او هرگز نخواسته بامن ازدواج کند، شاید من هم در حقیقت چنین فکری نکرده بودم. الان از خانه خارج شد. قبل از اینکه برود بطرفش فریاد زدم: «بامن مثل یک جنده درجه یک رفتار نکن» صدایم کلنت و ناهنجار بود. او جوابی نداد و از خانه خارج شد.

گاهی اوقات چقدر از دست خودم حرص می‌خورم. بخودم می‌گویم: من به این خوشگلی، جوان و خوب، بچه‌ام به این خوشگلی. او

باید افتخار کند که من با او زندگی کنم و پولهای او را که به هیچ
دردش نمی‌خورند خرج کنم، البته وقتی خیلی عصبانی هستم این
افکار بسرم می‌ریزند.
مارا

۲۹ مارس ۷۱، نووی لیگوره

آنجلیکای عزیز،

حتماً تعجب کرده‌ای که چطور از نووی لیگوره دارم برایت نامه می‌نویسم. دیروز وارد شدم. من وبچه‌ام درخانه یکی از خدمتکاران پسرعموهایم هستیم. خدمتکار پیری است واسمش آملیا است. در آشپزخانه برایم تشکی روی زمین انداخته است. بمن گفته که فقط چند روز می‌توانم پیش او بمانم چون جاندارد. نمی‌دانم کجایم ولی مهم نیست، بالاخره، مثل همیشه یکجائی را پیدا می‌کنم. ناگهانی از آنجا راه افتادم. غابیو درخانه نبود برایش یادداشتی گذاشتم. نوشتم: «دارم می‌روم، متشکرم، خداحافظ». پالتوپوست را برداشتم. چون آنرا بمن هدیه کرده بود. درعین حال سردم هم بود. آن دامن سیاه ونقره‌ای همان که آنشب منزل مادرت پوشیده بودم. آنرا هم برداشتم. چون آنرا هم بهمن هدیه کرده بود و بدرد او هم نمی‌خورد.

از تو تقاضائی دارم. موقع حرکت ازبس عجله داشتم کیمونو را در آنجا فراموش کردم. همان کیمونوی سیاه که رویش گل آفتابگردان دارد. لطفاً برو آنرا بردار برایم بهنشانی خیابان جنوینا شماره ۶ نووی لیگوره بفرست. بنظرم در آخرین کشوی کمد در اطاق خواب ما است. متوجه شدم که نوشته‌ام «طاق خواب ما» شاید چون در آن

اطاق، برای اندک زمانی، من و او باهم خوشبخت بوده‌ایم. اگر سعادتی وجود داشته باشد. همان‌بود و بس. فقط خیلی کم طول کشید همیشه گفته‌اند که سعادت زودگذر است.

شاید بنظر تو عاشق چنین مردی شدن خیلی عجیب باشد. یکمرد زشت بایک دماغ گنده، یک پلیکان. وقتی بچه بودم یک کتاب داشتم پراز عکس حیوانات. عکس یک پلیکان هم بود. با پایهای کوتاهش در زمین فرورفته بود ویک نوک بزرگ صورتی رنگ داشت. عین او بود. ولی بنظر من آدم می‌تواند عاشق هرکسی بشود. حتی عاشق کسی که مضحک و عجیب و غم‌انگیز باشد. از پولدار بودن او خوشم می‌آمد. باثروت بقیه تفاوت داشت. بنظرم می‌رسید که ثروت او به‌دمش چسبیده است. مثل یک ستاره دنباله‌دار. از فهم و شعور او خوشم می‌آمد. یک عالم چیز می‌دانست که من نمی‌دانستم، فهم و شعورش هم بنظرم مثل یک دم طولانی می‌رسید. من از آن کسانی هستم که هیچ‌نوع دم ندارم. یک آدم احمق و فقیر هستم و بس.

اوائل که با او آشنا شده بودم افکار زشت و غیر عاشقانه‌ای به سرم می‌زد. فکر می‌کردم: «او رامثل یک تخم‌مرغ خام بسر خواهم کشید، تمام پولهایش را بالا می‌کشم و او را از چنگ آدا درمی‌آورم، بابچه‌ام به‌خانه او می‌روم و دیگر از آنجا تکان نمی‌خورم، سرد و آرام و خوشحال بودم. بعد، رفته رفته غم درونم رخنه کرد. تمام این غم را از او گرفته بودم. درست مثل گرفتن یک مرض مسری. حتی موقع خواب، این غم را در استخوانهایم حس می‌کردم، قادر نبودم خودم را از دستش خلاص کنم. او با غم خود، فهمیده‌تر شده بود. من، برعکس احمق‌تر شده بودم. تاثیر و عکس‌العمل غم برای همه، یکسان نیست.

یکوقت متوجه شدم که در دام افتاده‌ام. دیوانه‌وار عاشقش شده بودم و او بمن اهمیتی نمی‌داد. از اینکه به‌پروپای او می‌پیچیدم خسته شده بود ولی شجاعت اینرا نداشت که مرا از خانه‌اش بیرون

کند چون دلش بحالم می سوخت. منم دلم بحال او میسوخت و زندگی دربین اینهمه دلسوزی، برای هردوی ما خیلی مشکل شده بود. بنظر من آدا هم درزندگی او نقش مهمی را بازی نکرده است. فقط او زن باشخصیتی بود. زنی قوی و خوشبین، هزاران کار انجام میداد و به پروپای کسی نمی پیچید. من، برعکس روی زندگی او سنگینی می کردم، مثل یک کنه به او چسبیده بودم. او، درغم خود گم شده بود و من هرگز نمی توانستم در غم او رخنه کنم، برای من در آنجا جایی وجود نداشت و این «هرگز» بنظرم وحشتناک می رسید. بخاطر تمام این چیزها بود که او را ترک کردم.

دیشب که وارد اینجا شدم آملیا خیلی هول کرده بود. سه سال بود مرا ندیده بود و از من خبر نداشت. برایش حتی یک کارت پستال هم نفرستاده بودم. نمیدانست که بچه دار شده ام. به بچه، به پالتو پوست نگاه می کرد و گیج شده بود. به او گفتم که بامردی رابطه داشته ام که مرا ول کرده بود، و بچه مال او است. از او تقاضا کردم مرا در خانه اش نگاه دارد. یک تشک از بالای گنجه پائین کشید. به او گفتم که گرسنه هستم. یک بشقاب لوبیا پخته جلویم گذاشت و یک تخم مرغ برایم نیمرو کرد. حس کردم که از روی دلسوزی مرا پیش خود نگاه میدارد. در اینجا، دل مردم مدام بحال همدیگر می سوزد. آملیا، روزها برای آشپزی بخانه پسرعموهایم می رود. تعداد آنها خیلی زیاد است. در نتیجه آشپزی کردن برای آنها کار خیلی مشکلی است. به او گفتم درباره من چیزی به پسرعموهایم نگوید ولی او بلافاصله به آنها گفته بود که من آمده ام و در خانه او هستم. در نتیجه یکمرتبه دیدم دوتا از پسرعموهایم بابرادرم وارد شدند. همان برادر دوازده ساله ام. درکارهای مغازه به آنها کمک می کند. من، برادرم را خیلی دوست دارم ولی او برعکس با من خیلی سرد رفتار می کرد. از دیدن بچه هم اصلا تعجب نکرد. به او اهمیتی نداد. پسرعموهایم هم به بچه اهمیتی ندادند. شاید اگر بجای بچه، یک گربه دربغل داشتم بیشتر نظرشان را جلب می کرد. دخترعموهایم در عوض

متوجه پالتوی پوست شدند که روی یک صندلی افتاده بود. گفتند که اگر آنرا بفروشم می‌توانم سالهای سال باپول آن زندگی کنم. فهمیدم که خیال دارند آنرا از من بخرند ولی من گفتم که عجالتاً خیال فروش آنرا ندارم. به پالتوپوستم انس گرفته‌ام. یادم می‌آید روزی که رفتیم آنرا بخریم پلیکان دستم را در دستش گرفته بود. بنظر می‌رسید که هنوز از قدم‌زدن بامن در خیابانها خوشش می‌آید. شاید کم‌کم داشت می‌فهمید که من دارم مثل کنبه‌به‌اوم‌چسبم ولی من هنوز این حس او را درک نکرده بودم.

اگر پلیکان آدرس مرا خواست باو بده. ترا می‌بوسم. مارا

۲ آوریل ۷۱

مارای عزیز،

آنجلیکا آمدو کیمونوی ترا گرفت. خیلی عقبش گشتیم چون در کشوی کمد نبود. آنرا در اطاق دفتر من، زیر خرواری روزنامه پیدا کردیم. کثیف و گردخاکی شده بود. خیال داشتم بدهم بلیندا آنرا برایت بشورد ولی دیدم بهتر است ترا بیاد او نیندازم. صبح روزی که تو رفتی، او، بلافاصله تمام آثار ترا از خانه محو کرد. تمام کرم‌های صورت ترا که در حمام جامانده بود باتمام قوطی‌های شیر خشک بچه‌بیرون ریخت. به او گفتم که من خودم از شیرخشک خوشم می‌آید ولی در جوابم گفت که این شیر خشکها از یک مارک خیلی ارزان قیمت و بد است. آنجلیکا با دست کمی گرد و خاک کیمونو را پاک کرد و گفت که آنرا همانطور برایت خواهد فرستاد.

برایت مقداری پول فرستادم چون میدانم که احتیاج داری. آنجلیکا الان به پست‌خانه میدان سانسیلوسترو رفته تا هم کیمونو را پست کند و هم وجه تلگرافی برایت حواله کند.

از اینکه مرا ترک کردی از تو ممنونم. خیلی مایل بودم تو از اینجا بروی و تو خوشبختانه اینرا درک کردی. شاید هم چون من بارفتار خودم آنرا بتو حالی کنم. شاید جملات من بنوع بیهوده‌ای ظالمانه باشد. ظالمانه، ممکن است. ولی بیهوده نیست. اگر هنوز

در ته قلبت ذره‌ای فکر مراجعت به اینجا وجود دارد بهتر است همان یک نقطه روشن را هم خاموش کنی. من نمی‌توانم باتو زندگی کنم. احتمالاً با هیچکس نمی‌توانم زندگی کنم. اشتباهم در این بود که می‌خواستم خودم را گول بزنم، می‌خواستم ترا گول بزنم. می‌خواستم به زور رابطه‌ای طولانی بین تو و خودم بوجود بیاورم. ولی من ترا به اینجا نیاورده بودم خودت آمده بودی. و در آن زندگی توأم، آن رابطه مختصر شکننده‌ای هم که بین ما وجود داشت، شکست و خورد شد. بهر حال من نسبت بتو خودم را مقصر میدانم. نمی‌خواهم خودم را تبرئه کرده و گناه را از گردن خودم بردارم. این حس، زندگی سنگین مرا بیش از پیش سنگینتر کرده است. بتو ترحم می‌کردم ولی شجاعت اینرا نداشتم بتو بگویم از اینجا بروی. لابد خواهی گفت مرد ترسوئی هستم. در حقیقت، این لغت درست اخلاق مرا توصیف می‌کند. بهر دوی خودمان ترحم می‌کردم. ترحم اشخاص ترسو. چند شب پیش وقتی بخانه برگشتم و یادداشت ترا خواندم. دلم یکمرتبه برایت تنگ شد. با احساس تهی روی مبل نشستم. اما در آن حس، نوعی هم راحتی خیال وجود داشت. یکنوع شعف، نوعی شادی و وجد که نباید از تو پنهان کنم. چون تو باید بدانی که من از رفتن تو چقدر خوشحال شدم. به عبارت دیگر دیگر تحمل ترا نداشتم.

امیدوارم دارای زندگی خوبی بشوی. امیدوارم خوشبخت بشوی. البته اگر خوشبختی وجود داشته باشد من شخصاً به آن اعتقاد ندارم ولی بقیه دارند و شاید حق با بقیه باشد. پلیکان

۲۷ مارس ۷۱ لیدز

آنجلیکای عزیز،

از مارا نامه‌ای داشتم. بدیدن او برو و از او دلجوئی کن. خیلی گرفتار است. آن ناشری که با او زندگی می‌کند علاوه بر اینکه مرتکب جنایت بزرگی شده و «حلیم وزهر» را چاپ کرده، گرفتاری و غم را هم به‌مارا سرایت داده است.

من شاید برای تعطیلات عید پاک مراجعت کنم ولی مطمئن نیستم. گاهی دلم برای شماها خیلی تنگ می‌شود. یعنی برای «کسانم» گرچه نه شماها به‌من تعلق دارید و نه من به شما. اگر برگردم نگاه شما را روی خودم ثابت خواهم دید و حالا، دراین وضع اصلاً مایل نیستم نگاه شماها روی من ثابت بماند. بیفایده است بگویم که چون زنم هم همراه من خواهد بود در نتیجه نگاه شما روی او هم ثابت خواهد ماند، از خود سؤال خواهید کرد که رابطه من با زنم چگونه است و من تحمل این چیزها را ندارم.

دلم برای دوستانم هم خیلی تنگ شده، برای جانی، آنسلمو، الیویرو و بقیه. در اینجا دوستی ندارم. دلم برای بعضی محلات رم هم تنگ شده. نسبت به محلات دیگر و دوستان دیگر احساس تهوع می‌کنم. وقتی دلتنگی و تهوع بهم مخلوط می‌شوند آنوقت محل‌ها و کسانی را که دوست داریم در فاصله دور دستی می‌بینم و جاده‌هائی

که ما رابه آنها می‌رسانند. تمام بنظرمان شکسته و خراب می‌رسند. گاهی، این حس دلتنگی و تهوع درمن چنان قوت می‌گیرد که حتی در خواب هم آنها حس می‌کنم آنوقت بیدار می‌شوم، پتو را از روی خودم عقب می‌زنم می‌نشینم و سیگار می‌کشم. آیلین بالش خود را برمیدارد و میرود در اطاق بچه‌ها می‌خوابد. می‌گوید که به خوابش احتیاج دارد و هرکسی باید به‌تنهایی از عهده کابوس خود برآید. حق با اوست.

نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را برای تو می‌نویسم. ولی درحالی هستم که ممکن است با صندلی حرف بزنم. با آیلین نمی‌توانم حرف بزنم، اولاً چون امروز شنبه است و او دارد برای تمام هفته آینده، غذا می‌پزد و ثانیاً چون دوست ندارد بحرف بقیه گوش بدهد. آیلین زن فهمیده‌ای است ولی من متوجه شده‌ام که تمام فهم و شعور او ذره‌ای بدرد من نمی‌خورد. فهم او مربوط به چیزهایی می‌شود که اصلاً بمن ربطی ندارد. مثل فیزیک اتمی. درحقیقت شاید دلم زن احمقی را می‌خواست با صبر و تحمل و حماقت حرفهای مرا گوش کند. شاید اگر دراین لحظه مارا اینجا بود خیلی خوشحال می‌شدم. او را هم برای مدتی طولانی نمی‌توانم تحمل کنم. چون پس از آنکه حرفهای مرا گوش می‌داد، تمام گرفتاریهایش را ب سرم می‌ریخت. مثل یک آب‌نبات بمن می‌چسبید و آرامش را از من سلب می‌کرد. نه، مطمئناً دلم نمی‌خواست او همسر من باشد ولی اگر درست دراین لحظه اینجا بود خوشحالم می‌کرد. ترا می‌بوسم.

میشل

۲ آوریل ۷۱

میشل عزیز،

نامه‌ات را همین الان دریافت کردم. مرا بینهایت نگران کرد. مثل اینکه خیلی احساس بدبختی می‌کنی. شاید نمی‌بایستی اینقدر به نامه‌ات اهمیت میدادم. شاید می‌بایستی بخودم بگویم که تو صرفاً بازنت دعوای مختصری کرده و احساس تنهایی می‌کنی. ولی نمی‌توانم نامه‌ات را ندیده بگیرم و دلم فوق‌العاده شور می‌زند. اگر تو نیائی. من می‌توانم پیش تو بیایم. البته کار چندان آسانی نیست. نمی‌توانم اورسته و بچه‌ام راتنها بگذارم و علاوه بر آن پول هم ندارم. پول، مهم نیست می‌توانم از مامان بگیرم. مامان حالش چندان خوب نیست گاه‌بگاه کمی تب می‌کند. واضح است که به‌اونخواهم گفت اینطور از نامه تو آشفته شده‌ام. اگر تصمیم به‌سفر گرفتم و از او پول خواستم به‌او خواهم گفت که چون تو کار داری نمی‌توانی بیائی و درنتیجه تصمیم گرفته‌ام بیایم پیش تو.

نوشته بودی که عجلتاً نمی‌توانی تحمل نگاه ثابت کسانی که ترا دوست دارند را بکنی. درست است. وقتی دروضعیت مشکلی قرار گرفته‌ایم، تحمل نگاه ثابت دیگران، وضع مرا مشکلتر می‌کند. ولی می‌توان بسرعت از این مشکل گذشت. چشم کسانی که ما را

دوست دارند، در قضاوت کردن زندگی ما، می‌تواند بسیار روشن و مفید باشد. گرچه ممکن است برای ما تحملش سخت باشد ولی ما را باروشنی و حقیقت روبرو می‌کند.

مارا، دوست تو، کولاروزا را ترک کرده است. برایم نامه‌ای نوشته بود. در نیروی لیگوره درخانه آشپز پسرعموهایش است. وضع بسیار بدی دارد. جانی ندارد زندگی کند. و تنها هستی او در زندگی، عبارت است از یک کیمونوی سیاه با گل آفتابگردان، یک پالتوی پوست و یک بچه. بنظر من، همه ما در خراب کردن زندگی خود متخصص هستیم. خودمان را به وضعی می‌کشانیم که هیچکس نمی‌تواند راهی پیش پایمان بگذارد. آنوقت نه‌راه پس داریم نه‌راه پیش.

دوسه خط برایم بنویس که آیا می‌توانم پیش تو بیایم یا نه. چون اگر از آمدنم ناراحت می‌شوی اصلا مایل به این سفر نخواهم بود.
آنجلیکا

۵ آوریل ۷۱ لیدز

آنجلیکای عزیز،

نیا. قرار است پدر و مادر آیلین از بوستون وارد شوند. وما
برای میهمان فقط یک اطاق خواب داریم. بعد، شاید همگی به شهر
بروژ برویم. من آنجا را تابحال ندیده‌ام.
پدر و مادر آیلین را هم تابحال ندیده‌ام. خیلی اوقات با مردم
ناشناس خوش‌تر هستیم تا با آشنایان.
خودت را برای من ناراحت نکن. بهر حال افکار بیهوده‌ای نسبت
بمن داری و اصل قضیه را نمی‌دانی.
خیلی دلم می‌خواست ترا می‌دیدم. انشاالله یک‌دفعه دیگر.
میشل

۸ آوریل ۷۱

میشل عزیز،

نامه‌ات همین الان بدستم رسید. باید بتوا اعتراف کنم که چمدانم بسته و آماده سفر بودم. بجای اینکه از مامان پول بگیرم از ازوالدو گرفته بودم. او، برخلاف همیشه که می‌بایستی دست بدامن آدا می‌شد، ایندفعه خودش پول داشت.

از جمله‌ات که نوشته بودی «هن تابحال بروژ را ندیده‌ام» خیلی خندیدم. درست مثل اینکه همه دنیا را دیده‌ای و همین یک شهر باقی مانده بوده است.

دلم می‌خواست ترا می‌دیدم. نه فقط بخاطر اینکه راجع بتو حرف بزنیم بلکه برای اینکه درباره وضع خودم باتو صحبت کنم. منم دارم دوره مشکلی را می‌گذرانم.

عیب ندارد. همانطور که تو می‌گوئی، انشاله دفعه دیگر.

آنجلیکا

۹ آوریل ۷۱

میشل عزیز،

آنجلیکا بمن گفت که برای تعطیلات عید پاک نخواهی آمد. عیب ندارد. تابحال، دفعاتی که درباره تو بخودم گفته‌ام «عیب ندارد» بسیارند. راست است که هرچقدر سن بالاتر می‌رود، صبر و تحمل نیز بیشتر می‌شود. تنها سرچشمه‌ای است که دربشر بیشتر می‌شود. بقیه، خشک می‌شوند.

اطاق‌هایت را در طبقه آخر آماده کرده بودم. رختخواب‌ها را مرتب کرده و در حمام، حوله‌های تمیز گذاشته بودم. حمام طبقه آخر، قشنگترین حمام خانه است. کاشی‌های سبز نقش‌دار دارد. خوشحال بودم که زنت آنها را ببیند. اطاق‌ها همچنان مرتب هستند فقط باید به‌کلوتی بگویم که باردیگر رختخواب‌ها را جمع کند.

درآماده کردن اطاق‌ها فکر می‌کردم که زنت در آنجا حتماً احساس راحتی خواهد کرد و خواهد فهمید که من چمن‌خانه‌داری هستم ولی به‌رحال افکار مزخرف و بیهوده‌ای بود. چون من زن ترا نمی‌شناسم و نمی‌دانم چه‌موقع و در کجا احساس راحتی می‌کند. نمی‌دانم آیا از خانه‌های مرتب خوشش می‌آید یا ترجیح می‌دهد خودش خانه را مرتب کند.

آنجلیکا گفت که به‌شهر بروژ می‌روی. از خودم سؤال نمی‌کنم

برای چه به آنجا می‌روی. مدتها است از خودم نمی‌پرسم که تو برای چه اینطرف و آنطرف می‌روی. سعی می‌کنم. زندگی ترا درجا‌های مختلف در نظر مجسم کنم. ولی حس می‌کنم که زندگی تو باتصورات من از زندگی تو، خیلی فرق دارد و آنوقت تاروپود تصوراتم روی تو پوسیده‌تر از همیشه می‌شود.

وقتی حالم بهتر شد دلم می‌خواهد با آنجلیکا بدیدن تو بیایم. البته اگر تو مایل باشی. به‌خانه تو نخواهیم آمد چون دلم نمی‌خواهد مزاحم زن تو بشوم که مطمئنم خیلی گرفتار است. به‌هتل خواهیم رفت. من از سفر کردن خوشم نمی‌آید. از هتل هم خوشم نمی‌آید ولی به‌رحال رفتن به‌هتل را به‌زحمت دادن و گرفتن جا در خانه‌ای که میدانم کوچک است ترجیح می‌دهم. یکی از چیزهای نادری که از شماها می‌دانم اینست که خانه کوچکی دارید. عجالتاً قدرت سفر ندارم. چون هنوز دردوره نقاهت ذات‌الریه هستم. دکتر می‌گوید باید از خودم مراقبت کنم. در ضمن می‌گوید که قلبم هم چندان خوب کار نمی‌کند. تو برای زنت شرح بده که من زنی هستم که خانه‌ام مرتب است و قلبم نامرتب. مرا، برایش خوب توصیف کن تا وقتی مرا دید بتواند مرا باتوصیف تو مقایسه کند. مقایسه کردن توصیف سایرین با تصورات خودمان وبعد با حقیقت یکی از لذات زندگی است.

اغلب به‌همسرت فکر می‌کنم و سعی می‌کنم او را در نظر مجسم کنم گرچه تو هرگز سعی نکرده‌ای او را برایم توصیف کنی. آن عکسی را هم که وقتی نوشتی می‌خواهی با او ازدواج کنی برایم فرستادی خیلی کوچک و نامفهوم است. اغلب به‌آن نگاه می‌کنم ولی جزیک بارانی بلند و سیاه‌رنگ و سری که در روسری پیچیده شده است چیز دیگری نمی‌بینم.

برای من اصلاً نامه نمی‌نویسی ولی خوشحالم که لااقل برای آنجلیکا می‌نویسی. فکر می‌کنم نامه نوشتن تو به‌او، امری است که خیلی طبیعی پیش می‌آید. چون بیشتر می‌توانی با او درد دل کنی تا بامن. شاید این حس من یکنوع خوش‌بینی است ولی حس می‌-

کنم که درد دل کردن با او، درحقیقت نوعی درد دل کردن بامن است. آنجلیکا زن فهمیده‌ای است. بنظر من از همه شماها فهمیده‌تر است. گرچه قضاوت درباره بچه‌های خودمان کار بسیار مشکلی است. بعضی لحظات حس می‌کنم که درزندگیش خوشبخت نیست. ولی آنجلیکا بامن خیلی بسته است. درد دل نکردن او بامن بخاطر کمبود علاقه و محبت نیست، صرفاً بخاطر اینستکه نمی‌خواهد مرا نگران زندگیش کند. عجیب است ولی آنجلیکا نسبت بمن علاقه‌ای مادرانه دارد. وقتی از زندگیش سؤال می‌کنم جوابهایش همیشه آرام و خونسردانه است و درنتیجه، من از زندگی او خیلی کم اطلاع دارم. وقتی باهم هستیم بجای حرف زدن درباره او، درباره من حرف می‌زنیم. من، چون تنها هستم خیلی دلم می‌خواهد از خودم حرف بزنم ولی ازطرفی هم چون تنها هستم حرفی ندارم بزنم، منظورم اینستکه حادثه‌ای در روزهای فعلی زندگیم رخ نمی‌دهد. مخصوصاً از وقتی مریض شده‌ام، روزهایم خیلی یکنواخت شده است. خیلی کم از خانه خارج می‌شوم و آنهم باماشین. ساعتها درمبل خود لم می‌دهم و به‌ماتیلده خیره می‌شوم که یامشغول تمرین یوگا است یا فال ورق می‌گیرد یا رمان جدید خود را تایپ می‌کند و یا با باقیمانده کامواها برای خود کلاه می‌بافد.

ویولا بمن گفت که باتو قهر است چون برایش حتی یک کارت پستال هم نفرستاده‌ای. بعنوان هدیه عروسی برایت یک سینی نقره قشنگ خریده است. منتظر بود. شماها بیایید تا آنرا هدیه کند. از تو تقاضا دارم به‌ویولا نامه بنویسی و از او بخاطر این سینی قشنگ تشکر کنی. برای دوقلوها هم نامه بنویس. منتظرت بودند و برای بچه‌های آیلین هدیه تهیه کرده بودند. یک چاقوی ضامن‌دار و یک چادر برای سرخ‌پوست بازی. برای منم نامه بنویس.

دیروز ازوالدو با آدا والیزابتا به‌اومبریا رفت. درنتیجه برای یک هفته ملاقات‌های شبانه او را از دست خواهم داد. عادت کرده‌ام که ببینم هرشب درخانه‌ام ظاهر بشود. عادت کرده‌ام چند ساعتی

چهره رنگارنگ، سربزرگ و موهای مجعد او را روبروی خودم بینم. او هم بدون شک عادت کرده است که شبهایش را در این خانه بگذراند. بادوقلوها پینگ‌پونگ بازی می‌کند و با صدای بلند، برای من و ماتیلده قطعاتی از آثار پروست را می‌خواند. وقتی پیش ما نمی‌آید میرود پیش آنجلیکا و اورسته و همین عملیات را بامختصر اختلافی برای آنها انجام می‌دهد. مثلاً برای بچه، داستانهای مصور می‌کوز می‌خواند. با اورسته و دوستان آنها، خانواده بتوئیا بینگو بازی می‌کند. بنظر اورسته، او مرد خوشایند و پوچی میرسد. عقیده خانواده بتوئیا هم همین است. درحقیقت او مرد خوشایندی است. ولی پوچ نیست. چون هر لحظه انتظار داری که دلیل وجودش را روی زمین بتو ثابت کند. بنظر من او مرد فهمیده‌ای است، گرچه تمام فهم و شعورش را در سینه مخفی کرده است. درپلوور و لبخند خود. درنتیجه وقتی از خود فهمی بروز می‌دهد، دلیلش را نمی‌فهمی. با وجود لبخند دائمی گوشه لب، بنظر من، مرد غمگینی می‌رسد. شاید بخاطر همین است که به مصاحبت او عادت کرده‌ام. چون منم از غم خوشم می‌آید. شاید خیلی بیشتر از فهم.

تو و ازوالدو خیلی باهم دوست بودید. من تابحال هیچیک از دوستان ترا شناخته بودم. درنتیجه گامگاه از او درباره توسؤالاتی می‌کنم. ولی جوابهای او نامفهوم و سرد است. درست مثل جوابهای آنجلیکا وقتی از او می‌پرسم خوشبخت است یا نه. بنظرم ازوالدو هم دلش نمی‌خواهد باعث نگرانی من بشود. درغیبت او گاهی از او متنفر می‌شوم و جوابهای سربالای او را بخاطر می‌آورم ولی وقتی اینجا است آرام می‌شوم و سکوت و جوابهای سربالایش را قبول می‌کنم. باگذشت سالها به نوعی آرامش و تسلیم فرورفته‌ام.

چند روز پیش یاد روزی افتادم که به اینجا آمدم و بمحض ورود رفتی سراغ گنج‌ها. عقب یک قالیچه مال جزیره ساردنی می‌گشتی که در زیر زمین خودت به دیوار بزنی. بنظرم آخرین دفعه‌ای بود که ترا دیدم. من تازه چند روز بود که در این خانه بودم. ماه نوامبر بود.

در اطاق‌ها می‌گشتی و گنجه‌عانی را که به‌تازگی مرتب کرده بودم بهم میریختی. من پشت سرت می‌آمدم و گرمی‌زدم که تو مدام می‌آئی و اشیاء مرا بر میداری و می‌بری. گمان می‌کنم بالاخره قالیچه را پیدا کردی، چون در اینجا نیست. در زیر زمین هم نیست. بهر حال من از آن قالیچه هیچ خوشم نمی‌آمد و نمی‌آید ولی چون آخرین باری که ترا دیدم، بخاطر آن بود، بنوعی بتو مربوط می‌شود. با عصبانی شدن تو، با غرو لند کردن تو احساس سعادت می‌کردم. میدانستم که تو هم از غرزدن من هم ناراحت می‌شوی و هم احساس خوشی می‌کنی. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم چه روز سعادت‌مندی بوده است. ولی متأسفانه بشر لحظات سعادت‌مند عمرش را در همان لحظات درک نمی‌کند و قدرشان را نمی‌داند. با گذشت زمان سعادت آن لحظات را می‌فهمیم. سعادت، برای من، غرزدن و برای تو، بهم ریختن گنجه‌های من بود. در عین حال باید بگویم که آن روز وقت بسیار گرانبهائی را از دست دادیم. می‌توانستیم بنشینیم و درباره چیزهای مهم‌تری صحبت کنیم. احتمالاً کمتر احساس سعادت می‌کردیم. ولی در آن صورت امروز دیگر به آن، بعنوان یک روز سعادت‌مند فکر نمی‌کردم. برایم تبدیل به یک روز جدی می‌شد. وجود ترا برایم روشن می‌کرد، وجود خودم را روشن می‌کرد. بجای حرف‌های واجب، واضح و روشن، یک مشت حرف بیهوده و خاکستری می‌زدیم. ترامی بوسم.

مادرت

۳۰ آوریل ۷۱ لیدز

آنجلیکای عزیز،

من یکی از دوستان میشل و آیلین هستم. بامیشل دریک سینه کلوب آشنا شدم. چندبار مرا به خانه اش به شام دعوت کرد. در نتیجه با آیلین هم آشنا شدم.

من ایتالیائی هستم و در لیدز تحصیل می کنم و یک بورس تحصیلی دارم.

نشانی ترا از میشل گرفتم. بمن گفته بود اگر تابستان به ایتالیا آمدم سری هم بتو بزنم.

این نامه را از این جهت می نویسم که بتو اطلاع بدهم برادرت زنش را ترک کرده و به مقصد نامعلومی رفته است. زنش برایت نامه ننوشت چون اولاً ایتالیائی بلد نیست و ثانیاً روحیه اش فوق العاده خراب است. دلم بحالش می سوزد. برای میشل هم وقتی در آن پانسیون کثیف زندگی می کرد خیلی دلم می سوخت گرچه نمی بایستی درباره اش قضاوت بیجائی بکنم.

آیلین از من خواست بشما اطلاع بدهم که میشل او را ترک کرده است. اولاً چون نمی دانست آیا خود میشل به شما اطلاع داده است یا نه که زندگی زناشویی آنها بهم خورده است. ثانیاً اینکه میشل بدون اینکه از خود نشانی باقی بگذارد ، رفته است. ثالثاً در

اینجا مقداری قرض بالا آورده ، سیصد استرلینگ. آیلین خیال نکرد
این قرض را بپردازد و از شما تقاضا دارد در صورت امکان این وجه
را برایش حواله کنید.
ارمانو جوستینیانی. لینکلنر، شماره ۴ لیدز.

ارمانو جوستینیانی عزیز،

به آیلین بگو که آن وجه را توسط یکی از اقوام خود برایش
خواهم فرستاد. اسم این شخص لیلینو بورگی است. قرار است همین
چند روزه به انگلستان بیاید.

اگر نشانی میشل را بدست آورده‌اید خیلی ممنون خواهم شد
اگر آنرا بما اطلاع بدهی. ما دیگر از او خبری نداریم. قبلاً برای من
نوشته بود که خیال دارد به بروژ برود. ولی نمی‌دانم آیا واقعاً به آنجا
رفته است یا به جای دیگر.

برایم نوشته بود که در شهر لیدز، دوست و آشنائی ندارد. شاید
بعد از آن نامه با تو در سینه‌کلوب آشنا شده است. شاید دروغ
نگفته است. شاید درباره چیزهای دیگر هم دروغ نگفته است. من،
بین سکوت و دروغهای احتمالی او، نتوانسته‌ام از زندگی او چیزی
سر در بیاورم. ولی شاید من هم حق نداشته باشم درباره او قضاوت
کنم. البته از سکوت و دروغهای او ناراحت می‌شوم ولی شاید در
زندگی هر کس گاهی این دروغها، لازم باشد.

برای آیلین ننوشتیم. چون من هم انگلیسی خوب بلد نیستم و
علاوه بر آن نمی‌دانم به او چه بگویم بهر حال می‌توانی از طرف من به
او بگویی که از جریانی که پیش آمده خیلی متأسفم.

آنجلیکا و یوانتی دریگی

۱۵ مه ۷۱، تراپانی

میشل عزیز،

تعجب نکن که چرا دارم از تراپانی برایت نامه می‌نویسم. بنظرم قبلاً برایت نوشته بودم که وقتی در پانسیون میدان آنیبالیانو بودم، همان پانسیون «پیاوه»، باخانمی بسیار مهربان آشنا شده بودم. بمن گفته بود که می‌تواند در تراپانی بمن وبچام جا بدهد. بعد، مدتی او را ندیدم. نام‌خانوادگی او را فراموش کرده بودم. فقط اسمش یادم بود: لیلیا. زن چاق و چله‌ای است با موهای فرفری. از نووی‌لیگوره به آن پانسیون، به خدمتکاری نامه نوشتم که باز هم فقط اسمش را می‌دانستم: وینچنزا. زن موفر فری را که بچه‌ای داشت برایش توصیف کردم و خدمتکار، نشانی او را در تراپانی برایم فرستاد. شوهر این خانم در تراپانی یک مغازه اغذیه‌فروشی باز کرده است. من برای موفر فری نامه‌ای نوشتم ولی منتظر جواب او نشده و حرکت کردم. حالا در اینجا هستم. شوهرش اصلاً و ابداً از دیدن من خوشحال نشد ولی موفر فری گفت که من می‌توانم در آنجا مانده و در کارهای خانه به او کمک کنم. صبحها ساعت هفت بیدار می‌شوم و برای موفر فری که بایر آهن‌خواب کثیفی در تخت‌خواب دراز کشیده، قهوه می‌برم. بعد، باید به بچه‌ها برسیم. بچه خودم و بچه‌او. بعد می‌روم خرید می‌کنم، باید خانه را تمیز کنم، رختخوابها را جمع

کنم. موفر فری، برای ناهار، از اغذیه‌فروشی چیزی می‌آورد. من از غذاهای گرم اغذیه‌فروشی اصلا خوشم نمی‌آید. موفر فری از زندگیش در این شهر اصلا راضی نیست. بنظر من شهر بسیار زشتی است. علاوه بر این اوضاع اغذیه‌فروشی هم چندان رضایت‌بخش نیست. مدام باید سفته بپردازند. من می‌خواستم حسابدار آنها بشوم ولی شوهرش گفت که کار، کار من نیست. بنظرم حق با او است. موفر فری اغلب سرش را روی شانه من می‌گذارد و گریه می‌کند و من نمی‌توانم او را تسکین بدهم چون خودم هم چندان خوشحال و خوشبخت نیستم. در عوض، حال بچه‌ام در اینجا خیلی خوب است. بعد از ظهرها بچه‌ها را به پارک به گردش می‌برم. موفر فری یک درشکه بچه دارد که هر دو تا بچه در آن جا می‌گیرند. در پارک، بامردم و راجی می‌کنم و به آنها کلی دروغ می‌گویم. وقتی آدم روحیه‌اش خراب است بیشتر از بیگانگان خوشش می‌آید. لاف می‌شود با خیال راحت دروغ گفت.

موفر فری دیگر برایم بیگانه نیست. خطوط چهره‌اش را از حفظ هستم. تمام لباسهایش را، پیراهن‌هایش را، بیگودی‌هایی را که بسرش می‌بندد تا موهایش فر فری بمانند، همه را از حفظ هستم. هر روز او را می‌بینم که غذای خورد و دوردهانش بارب‌گوجه‌فرنگی کثیف می‌شود. منم دیگر برای او بیگانه نیستم. گاهی که بامن بدرفتاری می‌کند، درست و حسابی جوابش را پس می‌دهم. دروغ هم به او نمی‌گویم. چون گاهی برایش حقیقت را تعریف کرده و روی‌شانه‌اش زار زده‌ام. به او گفته‌ام که هیچکس را ندارم و از همه‌جا رانده و مانده هستم.

بچه او در هفت ماهگی، نه کیلو وزن دارد. بچه من فقط هفت کیلو و دویست گرم وزن دارد. در نووی لیگوره یک دکتر بچه می‌شناختم. می‌گفت لزومی ندارد بچه‌ها خیلی چاق باشند. علاوه بر این بچه من از بچه او خیلی خوشگلتر و خوش آب و رنگتر است. موهایش فر فری و طلائی شده است. البته مثل موهای تومجد نیست. طلائی آن هم کمی متمایل به خرمائی است. چشمانش هم درست و حسابی

سبز نیست. بلکه خاکستری مایل به سبز است. گاهی وقتها که می‌خندد، بنظرم می‌رسد که بتو شباهت دارد. برعکس وقتی خوابیده است اصلا شبیه تو نیست. شبیه پدر بزرگم، گوستاوو است. موفرری می‌گوید که با آزمایش خون تو می‌توان فهمید بچه مال تو است یا نه. ولی بهر حال اینهم طریق مطمئنی نیست و آدم نمی‌فهمد بچه‌اش مال کدام مرد است. تازه، مگر چه فرقی می‌کند. نه برای تو مهم است نه برای من. باید بتو اعتراف کنم که آن دوازده تا کهنه‌ای که زنت برایم فرستاده بود حالا خیلی بدردم می‌خورد. چقدر از کهنه‌ها بد گفتم! در عوض چقدر بمن کمک کرد. گاهی موفرری هم به بچه‌اش از آنها می‌بندد.

درحقیقت من در اینجا دارم کلفتی می‌کنم. از کلفتی خوشم نمی‌آید. بنظرم هیچکس از کلفتی کردن خوشش نمی‌آید. شبها، خسته و مرده می‌خوابم و پاهایم مدام درد می‌کند. اطاق خواب من پشت آشپزخانه است و از گرما خفه می‌شوم. حقوق درست و حسابی هم نمی‌گیرم چون می‌گویند که بمن غذا و مسکن می‌دهند. گاهی یک پنج هزار لیری کف دستم می‌گذارند. آنهم اگر یادشان باشند. درحقیقت از وقتی اینجا هستم. فقط دودفعه به یادشان افتاده است. وضع مالی آنها هم خوب نیست.

پالتو پوستم را در نایلون گذاشته و در گنجی موفرری آویزان کرده‌ام. او، گاهی زیپ نایلون را باز کرده و آستین پالتو را نوازش می‌کند. می‌گوید خیال دارد آنها را از من بخرد ولی من نمی‌خواهم آنها را به او بفروشم چون می‌ترسم یا کم پول بدهد یا اصلا ندهد. خیال داشتم آنها را به یادگار زمانی که با پلیکان زندگی می‌کردم نگاه دارم، ولی آنها را خواهم فروخت. من آدم شاعرانه‌ای نیستم. گامبگام عاشق می‌شوم ولی بلافاصله فارغ می‌شوم. باز می‌شوم یک آدم زمینی و حقیقت‌بین. از والدو، برعکس عقیده‌اش اینست که من اصلا زمینی نیستم و دارم روی ابرها اسب سواری می‌کنم. شاید حق با او باشد. چون گامبگام روزگار خوب دخم را می‌آورد.

اواسط آوریل بود که ازوالدو را دیدم. سر راهم، در رم توقف کردم. به‌مغازه‌اش رفتم. خانه پرونی آنجا بود. باخوشحالی من و بچه‌ام را پذیرفت و بعد، ازوالدو آمد. حال ترا از او پرسیدم ولی از تو خبری نداشت. رفته بود به اومبریا، (طبعاً با آدا) با فیات ۵۰۰ خود مرا به ایستگاه قطار همراهی کرد. گفت که پلیکان به‌یک‌ی از ویلاهای خود، به منطقه کیاننتی رفته و در آنجا ماندگار شده است. خیال دارد دفتر انتشارات را ببندد. چون برایش کار جالبی نیست. پلیکان، دیگر برایم ارزشی ندارد و زمانی که خودم را برایش، از شحت گریه هلاک می‌کردم، بنظرم فوق‌العاده دوردست می‌رسد. مهم در اینست که از چیزهایی که مارا به گریه می‌اندازد قدم‌زنان دور شویم. ازوالدو بمن می‌گفت که تراپانی جای من نیست و آنها مرا کلفت خودشان خواهند کرد. درست همین‌طور هم شد. ولی من به او گفتم که برای خود، سرفرصت شغلی پیدا کردم. مثل شغلی که در دفتر انتشارات داشتم. قبل از اینکه پلیکان مرا به خانه خود ببرد. ولی او مرا بخانه‌اش نبرد. خودم بزور رفتم. از طرف دیگر ازوالدو هم نمی‌توانست برای من کاری پیدا کند. فقط می‌گفت بهتر است به تراپانی نروی. چه کشف بزرگی کرده بود! من خودم میدانم که شبها، در این شهر از زور دلتنگی دق خواهم کرد. ولی سعی می‌کنم از پنجره، بیرون را نگاه نکنم. می‌روم به رختخواب و ملافه را روی سرم می‌کشم.

ازوالدو آنقدر در ایستگاه ماند تا ترن حرکت کرد. در کوپه کنار من نشسته بود. برایم چند تا مجله و ساندریچ خرید، بمن پول داد. نشانی خودم را در تراپانی به او دادم تا اگر دلش خواست بدیدن من بیاید. بعد همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. وقتی او را می‌بوسیدم فهمیدم که درست و حسابی هموسکسوئل است. قبلاً، گاهی شک می‌کردم. ولی در آن لحظه، در ترن، تمام شک تبدیل به یقین شد.

آدرس را در پائین نامه برایت می‌نویسم. نمی‌دانم چند وقت در اینجا خواهم ماند چون موفر فری گاه‌بگاه می‌گوید که کلفت داشتن

برای او چیز لوکسی است. گاهی اینرا می‌گوید و گاهی هم مرا بغل می‌کند و می‌گوید که برایش چه‌مصاحب خوبی هستم. دلم برایش می‌سوزد و درعین حال از او تفرت دارم. باشناختن مردم همیشه یک کمی دلمان بحالشان می‌سوزد. برای همین است که با بیگانگان راحت‌تر هستیم. چون هنوز آن لحظه دلسوزی و تنفر شروع نشده است.

فکر می‌کنم درماه اوت دراینجا از گرما هلاک خواهم شد. دراطاقم نشسته‌ام و دارم برایت می‌نویسم. اطاق یک پنجره دارد که برای بازکردنش باید بروی روی تخت. هوا، از همین حالا گرم شده است. زیر ما اغذیه‌فروشی است و از تصور آن، گرما را بیشتر حس می‌کنم. روی تختم نشسته‌ام و دارم برایت می‌نویسم. کنارم یک کوه رخت ریخته که باید اطاو کنم ولی عجالتاً که حوصله ندارم.

این نامه را بهمان آدرس تو درلیدز می‌فرستم. گاهی از خودم می‌پرسم زندگی تو باهمسرت درآن شهر انگلیسی چگونه است. به‌رحال زندگی تو از زندگی من بهتر است. دراینجا هیچ مردی ازمن خوشش نمی‌آید. گاهی از خودم می‌پرسم مردهائی که من ممکن است از آنها خوشم بیاید و آنها هم از من خوششان بیاید به‌کجا فرار کرده‌اند؟ ترامی‌بوسم.

مارا. خیابان گاریبالدی ۱۴، تراپانی.

۴ ژوئن ۷۱

مارای عزیز،

این نامه را برای این به شما می نویسم که خبر بدی را بدهم. برادرم میشل درتظاهرات محصلین درشهر بروژ کشته شد. پلیس درتظاهرات دخالت کرده محصلین را متفرق کرده بود. یک گروه فاشیست دنبال میشل کرده و یکی از آنها باچاقو به او حمله کرده بوده است. ظاهراً چنین بنظر میرسد که او را می شناخته اند. خیابان خلوت بوده است. میشل بایکی از دوستانش بود. دوستش میروود و به صلیب سرخ تلفن کند. میشل، تنها در پیاده رو افتاده بوده است. آن خیابان، پر از انبار بوده که در آن ساعت شب همه بسته بوده اند. یعنی ساعت ده شب. میشل، ساعت یازده در قسمت کمکهای اولیه بیمارستان فوت کرد. آن دوست میشل به خواهرم آنجلیکا تلفن کرد. خواهرم وشوهرش ازوالدو و نقتورا به بروژ رفتند. جسدش را به ایتالیا آورده اند. میشل را دیروز در کنار پدرمان بخاک سپردند. همانطور که شاید بدانید پدرمان در دسامبر گذشته فوت کرده بود.

ازوالدو بمن گفت به شما نامه بنویسم. حال او دگرگون است. منم ، همانطور که می توانید مجسم کنید منقلب هستم ولی سعی می کنم بخودم قوت قلب بدهم. خبر مرگ میشل را در تمام روزنامه ها نوشتند، ولی ازوالدو می گوید که شما روزنامه نمی خوانید.

می‌دانم که شما برادرم را دوست داشتید. میدانم که با هم
مکاتبه داشتید. من و شما، سال گذشته در میهمانی تولد میشل باهم
آشنا شدیم. من بخوبی شما را بخاطر می‌آورم. وظیفه خود دانستم
که شما را از این ضایعه اسفانگیز مطلع کنم. ویولا

۱۲ ژوئن ۷۱

مارای عزیز،

میدانم که ویولا برایت نامه نوشته است. من بابچه‌ام درخانه مادرم هستم. نمی‌خواهم مادرم را تنها بگذارم. روزهای خالی پس از فاجعه را باهم می‌گذرانیم. گرچه دراین روزها خیلی هم کارداریم ولی بازهم روزهای خالی هستند. باید نامه بنویسم، عکسهای را باهم تماشا کنیم وگرچه سعی می‌کنیم هرچه بیشتر ممکن است حرف بزنیم ولی روزهای ساکتی هستند. سعی می‌کنیم از زنده‌ها مواظبت کنیم. خاطرات گذشته را بیاد می‌آوریم. مخصوصاً خاطرات دوردستی که بنظر معصومانه‌تر میرسند. درجزئیات روزانه زمان حال گم می‌شویم. باصدای خیلی بلند حرف می‌زنیم وحتی با صدای بلند می‌خندیم. شاید برای اینکه مطمئن شویم هنوز می‌توانیم اندکی به‌زمان حال فکر کنیم و خندیدن و حرف زدن را فراموش نکرده‌ایم. اما، بمحضی یک لحظه ساکت می‌شویم، آنوقت آن سکوت عظیم را درخود حس می‌کنیم. گاهی ازوالدو می‌آید. ولی ملاقات‌های او تغییری درحال ما، در سکوت ما، دربی‌حرکتی ما نمی‌دهد و شاید درست بهمین دلیل است که ملاقاتهای او برایمان دلپذیر است.

آیا تو دراین اواخر از میشل نامه‌ای دریافت کرده‌ای؟ برای ما مدتی بود که دیگر نامه نمی‌نوشت قاتلین او را پیدا نکرده‌اند. پسری

که شاهد جریان بوده، از آنها مشخصات مبهم و نامفهومی در دست دارد. من تصور می‌کنم میشل در بروژ، بار دیگر به دسته‌های سیاسی نزدیک شده بود و بنظر من کسانی که او را به قتل رسانده‌اند دلیل مشخص و معینی داشته‌اند. ولی البته تمام اینها حدس است. ما در حقیقت چیزی نمی‌دانیم. آنچه را هم که خواهیم فهمید باز از روی حدسیات خواهد بود. از خود سؤالاتی خواهیم کرد که هرگز جوابی دربر نخواهد داشت.

سعی می‌کنم به خیلی چیزها فکر نکنم. به آن لحظاتی که میشل به تنهایی در آن خیابان گذرانده است. نمی‌توانم تصور کنم که وقتی او می‌مرده است من، آرام و خونسرد در خانه‌ام بوده‌ام و کارهای همیشگی شبانه‌ام را انجام می‌داده‌ام. ظرف شستم، جورابهای فلورا را شستم و آنها را بادوتا رخت‌گیر روی طناب، در بالکن آویزان کردم تا اینکه تلفن زنگ زد. تمام کارهای روزم به آرامی، به زنگ شبانه آن تلفن ختم شد. میشل، در یک لحظه که به هوش آمده بود شماره تلفن مرا به آن پسر داده بود. لحظه بعد، مرده بود. و این نیز برای من وحشتناک است. تصور اینکه یک لحظه قبل از مرگ، شماره تلفن مرا بخاطر آورده است. وقتی تلفن کردند، آلمانی حرف می‌زدند و من چیزی نمی‌فهمیدم. اورسته را صدا کردم، او آلمانی بلد است. بعد، همه کارها را اورسته انجام داد. بچه را به خانه دوستانمان، خانواده بتونیا برد. از والدو را خبر کرد. ویولا را خبر کرد. ویولا پیش مادرمان رفت. دلم می‌خواست من این خبر را به مادرمان میدادم ولی تصمیم به سفر گرفتم. می‌خواستم برای آخرین بار میشل را ببینم و از نزدیک به موهای خرمائی فروری او که آنقدر دوست داشتم نگاه کنم.

برای آخرین بار، در کلیسای بیمارستان میشل را دیدم. بعد، درپانسیون، چمدان، پالتوی سبز اطریشی و پلوور سرخ‌رنگ او را بما تحویل دادند. همه این چیزها را در اطاقش روی صندلی گذاشته بود. هنگام مرگ، بلوجین به پا داشت و یک بلوز نخی سفیدرنگ

که روی آن یک پلنگ داشت. بلوجین و پیراهن را در کلانتری دیدم. هردو آغشته به خون کثیف بود. در داخل چمدان، مقداری رخت چرک، یک بسته بیسکویت خرد شده و یک ورقه ساعت حرکت قطار پیدا کردیم. به خیابانی رفتیم که او را در آن کشته بودند. خیابانی برد باریک که در دوطرفش انبارهای سمنتی بچشم می‌خورد. در آن ساعت روز پر از سروصدا و عبور کامیون بود. پسری که موقع مرگ بامیشل بود، همراهان آمده بود. یک پسر هفده ساله دانمارکی. سه روز بود با هم آشنا شده بودند. در یک آجوفروشی ناهار خورده و بعد به سینما رفته بودند. آجوفروشی و سینما را بهمان نشان داد. نتوانستیم از طریق او بفهمیم که سایر دوستان میشل چه کسانی بوده‌اند و یا لااقل باچه اشخاصی رفت و آمد داشته است. در نتیجه، تنها چیزی که از روزهای او در آن شهر میدانیم. یک پانسیون، یک آجوفروشی و یک سینما است.

برایم نامه بنویس. مرا از حال خودت و بچه بی‌خبر نگذار. اغلب به بچه تو فکر می‌کنم چون یکبار میشل برایم نوشته بود که ممکن است بچه او باشد. وقتی بچه‌ات را دیدم، شباهتی به میشل نداشت. ولی این دلیل نشد. ما، یعنی من و مادرم و خواهرهایم بدون اینکه از خود سؤال کنیم. بچه مال میشل است یا نه. از تو و بچه مواظبت کنیم. باید این وظیفه را در خود حس کنیم. گرچه کارهای بشر نباید از روی وظیفه بوده و بخاطر دلیل خاصی صورت بگیرد. گام‌بگاه برایت مبلغی حواله خواهم کرد. میدانم که پول، درد آدم‌های تنها و بی‌کس و آواره را دوا نمی‌کند. همه ما، در منطقه‌ای از وجود خود بی‌کس و آواره هستیم. آرزوی آوارگی می‌کنیم و دلمان می‌خواهد در تنهائی خود نفس بکشیم. برای درک کردن تو کافی است عریک از ما به این منطقه خود رجوع کند. آنجلیکا

۱۸ ژوئن ۷۱، تراپانی

خانم آنجلیکای عزیز،

من یکی از دوستان مارا هستم و از طرف او برای شما می‌نویسم. مارا حالش چنان منقلب و آشفته است که خودش نتوانست برایتان بنویسد. از من خواست تا از طرف او، این فاجعه دردناک را بشما تسلیت بگویم. من نیز بسهم خود بشما تسلیت می‌گویم. مارا، آنقدر حالش بد است که دوروز لب به غذا نزد. حال او قابل فهم است چون برادر مرحوم شما، میشل، پدر آن فرشته کوچولو، پائومیشل بوده است. این موجود قابل پرستش دارد در این لحظه بابچه من در بالکون بازی می‌کند. بخاطر این دو موجود بیگناه از حضورتان تقاضا دارم مارا را از خاطر نبرید. او عجالتاً پیش من است و درکارهای خانه بمن کمک می‌کند. ولی نمی‌توانم برای مدتی طولانی این مادر و فرزند فرشته‌اش را نزد خود نگاه دارم. از لحاظ مالی برایم مقدور نیست. مارا برای من مثل یک خواهر است و من درحقیقت به یک مستخدم احتیاج دارم. مارا آنقدر بدبختی دارد که دیگر نمی‌تواند به کارهای خانه هم برسد. برای این‌کارها صبر و تحمل و اراده قوی، و راسخ لازم است. باتمام این احوال نه‌من و نه شوهرم هیچکدام دلمان نمی‌آید او را بیرون کنیم. ازینرو باتمام قلب از همگی شما تقاضا دارم از این زن جوان بیچاره و بچه یتیم برادر خدابیامرز

خودتان مواظلب کنید. زندگی من نیز چندان تعریفی ندارد. اشکالات مالی فراوانی بسرم ریخته است. در نتیجه اکنون وظیفه خیرخواهانه شما است که از او نگهداری کنید.

درخاتمه از شما خداحافظی نموده و امیدوارم تقاضای مرا رد ننماید. لیلیاساویو لاویا

بخود اجازه داده و بشما یادآور می‌شوم که اگر ما را را نزد خود نگاه دارید می‌توانید عزیز از دست‌رفته خود را در این فرشته کوچک ببینید. این قطره شبنم لطیف، قلبهای شکسته شما را از این ضایعه دردناک تسلی خواهد بخشید.

وارزه ۸ ژوئیه ۷۱

آنجلایکای عزیز،

در شهر وارزه نزد یکی از عموهای ازوالدو هستم. لابد ازوالدو بتو گفته که موفرری وشوهرش مرا از خانه بیرون کردند. ازپولی که برایم فرستادی یکدنیازتو ممنونم ولی متأسفانه مجبور شدم تقریباً تمام آن مبلغ را به موفرری بدهم چون می گفت که من یک سرویس کامل ظروف او را شکسته ام. راست می گفت. یکروز که تمام اقوامش را به ناهار دعوت کرده بود، با تمام ظرفها شیرجه رفتم توی در و ظرفها همه روی زمین خورد شد.

وقتی خبر مرگ میشل را شنیدم خودم را روی تخت انداختم و یکروز تمام گریه کردم. موفرری برایم سوپ می آورد. بیچاره، وقتی به نظافت خانه وتلف کردن پولهایش فکر نمی کرد، آدم چندان بدی هم نبود. بخاطر بچه ام بخود قوت قلب دادم و بار دیگر زندگی همیشگی را از سر گرفتم. موفرری بمن آمپولهای مقوی میزد چون خیلی ضعیف شده بودم.

آن نامه ترا نداده بودم موفرری بخواند. تمام نامه هایم را در چکمه هایم پنهان کرده بودم ولی یکروز وارد اطاق شدم و دیدم موفرری مقابل کمد ایستاده، رنگ چهره اش برافروخته، گفت دارد عقب آبلیموگیری می گردد. به او گفتم که فهمیده ام خیال دارد اموال

مرا جستجو کند. شروع کردیم به دعوا کردن . دفعه اول بود که با هم دعوا کردیم. داد و فریاد را سردادیم و من یقه‌تور پیراهن خوابش را پاره کردم. بعد، روزی که پول تو رسید باز هم دعوا کردیم ولی دیدم چاره‌ای ندارم، رفتم پول را گرفتم و اسکناسها را بصورتش پرت کردم. او هم پول‌ها را برداشت. این جریان چند روز قبل از آنکه از آنجا بروم اتفاق افتاد. من متوجه شده‌ام که در زندگی من، پس از اندک زمانی رابطه‌ام بنحوی با مردم بهم می‌خورد. نمیدانم تقصیر من است یا تقصیر بقیه. خلاصه رابطه‌ام با موفرری هم قطع شد. باینحال باید از او متشکر باشم ولی دیگر خاطره خوبی از او نخواهم داشت.

خیلی لطف کردی برایم پول فرستادی. از طرف من از مادرت هم تشکر کن چون فکر می‌کنم پول را او بتو داده بود تا برایم بفرستی هر وقت برایم پول بفرستی، آنرا قبول کرده و ممنون خواهم شد. باید حقیقتی را بتو بگویم: تصور نمی‌کنم بچه‌ام مال میشل باشد. به او شباهتی ندارد. گاهی شبیه پدر بزرگم گوستاوو است، گاهی هم به الیویرو شبیه می‌شود. همان پسری که اغلب با میشل بود و همیشه یک پلوور خاکستری رنگ به تن داشت که رویش دوردیف درخت سبز داشت. او را دیده بودی؟ من، گرچه از او خوشم نمی‌آمد ولی چند دفعه بغلش خوابیده بودم. و هیچ بعید نیست که درست از خود او حامله شده باشم. چه خوب نوشته بودی که من یک آدم پوچ و سرگردان هستم. باینهمه پوچی و ولنگاری باید حقیقت را بتو می‌گفتم چون نمی‌خواهم ترا فریب بدهم. دروغهایم را برای سایرین نگاه می‌دارم. همانطور که به آن خوبی نوشته بودی، ما، برای کارهایی که انجام می‌دهیم دلیل خاصی نداریم. قشنگی آن بهمین است. چون اگر بخواهیم برای هر کار دلیلی بتراشیم، آنوقت زندگی خیلی یکنواخت می‌شود.

باید بدبختی‌هایی را که بسرم آمده است برایت شرح بدهم: موفرری و شوهرش برای یک گردش چند روزه به کاتانیا رفته بودند.

قرار بود سه‌روز در آنجا بمانند ولی ماشین آنها خراب شد و در نتیجه زودتر برگشتند و با ورود به‌خانه، مرا در بغل برادرشوهرش، در تخت‌خواب دوفره خودشان یافتند، ساعت سه بعدازظهر روز یکشنبه بود. برادر شوهر موفرری، یک پسر هیجده ساله بود. می‌گویم «بود» چون دیگر او را نخواهم دید. در آن نهار کذائی که من بشقابها را شکسته بودم، او هم دعوت داشت. بمن کمک کرده بود تا قطعات شکسته بشقاب‌ها را جمع‌کرده و در سطل خاکروبه بریزم. آن روز یکشنبه، من در خانه تنها بودم. همانطور که نوشتنم آنها به کاتانیا رفته بودند. بعد از ظهر فوق‌العاده گرمی بود. داشتم بچه‌ها را می‌خواباندم. پینیو کلید خانه را داشت. یک‌مرتبه دیدم جلوی من سبزشد. چون صدای در را نشنیده‌بودم خیلی وحشت کردم. پسر قدبلندی بود با موهای مشکی. از همان روز بشقاب‌ها، بمن نظر پیدا کرده بود. یک کمی به اولیویرو شباهت داشت. کرکره اطاق بچه‌ها را بستم و با او به آشپزخانه رفتیم. گفت که هوس اسپاگتی کرده است. من حوصله آشپزی نداشتم و یک بشقاب لازانیه جلوی من گذاشتم. او گفت دشمن آن لازانیه‌های سرد اغذیه‌فروشی است چون می‌داند آنها را چگونه درست می‌کنند. با روغنی که صد مرتبه در آن چیز سرخ می‌کنند و با راگوئی که از گوشت پسمانده بشقاب مشتری‌ها درست می‌کنند. بدین ترتیب دوتائی شروع کردیم به بدگوئی از اغذیه‌فروشی و طبعاً بدگوئی از موفرری و شوهرش. یعنی برادر و زن‌برادر او. آنقدر از آنها بدگوئی کردیم که به رخت‌خواب دوفره، آنها رفتیم. من تخت‌خواب خودم را باونشان دادم ولی تخت من کوچک است. عشقبازی کردیم. بعد از عشقبازی همدیگر را در بغل گرفته بودیم. اطاق درنیمه تاریکی فرو رفته بود، ماه نیمه‌خواب بودیم. یک‌مرتبه دیدم سر موفرری و بلافاصله سرکچل شوهرش با عینک سیاه آفتابی داخل اطاق شد. پینیو بلافاصله شلوار و زیرپیراهنش را پوشید. پلوورش را قاپید بنظرم در راه‌پله آنها پوشید. از آنجا فرار کرد و مرا با آن دوتا افعی تنها گذاشت. بمن گفتند که باید فوراً

از آنجا بروم. منم گفتم که باید صبرکنم بچه‌ام از خواب بیدار شود ولی در آن جاروجنجال هردو بچه بیدار شده وگریه را سر داده بودند. به اطاقم رفتم تاچمدانم را ببندم. موفرری بدنالم آمد، یکمرتبه سرش را گذاشت روی شانه‌ام وگریه را سرداد. گفتم که شور جوانی مرادرک می‌کند. ولی شوهرش اینرانمی‌فهمد. بخصوص اینکه با برادر او، درخانه آنها ورختخواب آنها عشقبازی کرده و معصومیت آن دوبرچه را آلوده کرده بودیم. موفرری دریکی بطری پلاستیکی برای بچه‌ام شیر درست کرد. از او یک ترموس خواستم ولی چون خودش یکی‌بیشتر نداشت آنرا بمن نداد. قبلا، وقتی هم در پانسیون بودیم بمن یک ترموس داده بود ولی من درسرگردانی‌های خود آنرا گم کرده بودم. بطری پلاستیکی کثیف بود. درنتیجه شیر برید و مجبور شدم آنرا دوربریزم. به‌او گفتم که به رم برمی‌گردم ولی درعوض رفتم پیش نانوائی که می‌شناختم. دکان بسته بود، در عقبی رازدم. زنکه نانوا گفت که می‌توانم فقط یکشب درخانه‌اوبمانم. برایم یک تختخواب‌سفری گذاشت. بچه رادرچمدان پلاستیکی‌خودش خواباندم چون گرم‌تر است. بچه‌ام درخانه‌موفرری یک تخت‌حسابی داشت البته تخت‌کهنه‌ای بود. همان شب به‌اغذیه‌فروشی تلفن کردم. پپینو آنجا بود. آمده عقیم، باهم به‌گردش رفتیم و نزدیک راه‌آهن، دربیشه‌ای عشقبازی کردیم. درحین عشقبازی حس کردم که اصلا از او خوشم نمی‌آید. من از پسرهای خیلی جوان خوشم نمی‌آید. عاشق مردهائی می‌شوم که از خودم بزرگتر باشند. البته آنهم موقعی که مملو از رازهای عجیب و غریب و غم‌های عجیب و غریب باشند. مثل پلیکان. اما باپسرهای جوانتر از خودم بیشتر بمن خوش می‌گذرد. گرچه دلم هم برایشان می‌سوزد چون بنظرم احمق وولنگار می‌رسند. ودرنتیجه احساس تنهائی می‌کنم. تنها، اما خوشحال. بامیشل هم همینطور بود. با او خوش بودم. ساعات زیبائی را باهم گذرانده‌ایم. لحظاتی که باعشق واقعی ارتباطی نداشت. مثل ساعاتی بود که دربچی باسایر بچه‌ها جلوی خانه

توپ بازی می‌کردیم. کنار راه آهن، دربغل پپینو یکم‌رتبه خاطرات میشل بسرم‌ریخت و گریه را سردادم. حس کردم که دیگر نمی‌توانم مثل سابق، خوشحال باشم. چون این خاطرات مدام بیام می‌آیند. پپینو خیال می‌کرد چون موفر فری مرا از خانه بیرون کرده دارم گریه می‌کنم و مرا به سبک خودش تسلی می‌داد. صدای میومیوی گربه در می‌آورد. خیلی خوب ادای گربه در می‌آورد. من همانطور به میشل فکر می‌کردم که در خیابانی کشته شده است و حق‌هق می‌کردم. فکر می‌کردم شاید خود منم، در گوشه خیابانی، دور از بچه‌ام، شبانه کشته خواهم شد. آنوقت به یاد بچه‌ام افتادم که پیش زنکه نانوا گذاشته بودم. به پپینو گفتم بیخود اینقدر میومیو نکند چون اصلاً مرا بخنده نمی‌اندازد و بعد، یکم‌رتبه یاد پالتروپوستم افتادم که در آن عجله در گنجه موفر فری جا گذاشته بودم. روز بعد، پپینو رفت و پالترو پوست را برایم به خانه نانوا آورد. خودش کلید داشت ولی می‌ترسید در رامپله به آنها برخورد کند. پالترو پوست را به مبلغ چهار صد هزار لیر به یکی از دوستان نانوا فروختم و از آنجا به یک متل رفتم. از متل به ازوالدو تلفن کردم. گفت باید فکر کند مرا بکجا بفرستد. بعد بمن تلفن کرد و گفت می‌توانم بروم پیش یکی از عموهایش که در وارزره زندگی می‌کند. آقای پیری است که عقب یک مصاحب می‌گشته تاشبها در خانه تنها نباشد. حالا در اینجا هستم. ویلای بسیار قشنگی است و باغ آن مملو از گل کاغذی. حوصله‌ام در اینجا خیلی سرمیرود ولی بچه‌ام حالش خوب است. این آقا، عموی ازوالدو خیلی مهربان و مودب است. شاید او هم هموسکسوئل است. خیلی خوشگل است. همیشه بوی عطر می‌دهد. کت‌های مخمل سیاه‌رنگ قشنگی دارد. شغلی ندارد. یک زمانی تابلو می‌فروخته و حالا مملو از تابلوهای زیبا است. از همه مهم‌تر اینکه گوش او بکلی کر است و در نتیجه شبها صدای گریه بچه را نمی‌شنود. اطاق قشنگی دارم که کاغذ دیواری گل‌داری دارد. کوچکترین شباعتی به آن سوراخی تراپانی ندارد. در اینجا کاری ندارم جز اینکه

از باغ گل بچینم و در گلدانها بگذارم و شبها دوتا تخم مرغ نیمرو کنم. یکی برای اوویکی برای خودم. نمی دانم می توانم در اینجا بمانم یا نه. او می گوید که شاید آدا خدمتکار خودش را به او بدهد و در آن صورت بمن احتیاجی نخواهد داشت. این آدا مدام راه زندگی مرا سد می کند مرده شورش را ببرند. دلم می خواهد تا ابد در اینجا بمانم. حوصله ام سر میرود و گاهی هم در این ویلای دور افتاده. می ترسم ولی عیب ندارد. زمانی از هیچ چیز نمی ترسیدم ولی حالا از همه چیز وحشت می کنم و بغض گلویم را می گیرد. بیاد میشل می افتم. فکر می کنم که خودم هم یک روزی خواهم مرد. شاید درست در همینجا بمیرم. در این ویلای زیبا که روی پله هایش قالی قرمز انداخته اند، حمام هایش روشوئی های قشنگ دارد و حتی در آشپزخانه نیز مملو از گلدانهای گل کاغذی است و کبوترها از پشت پنجره دانه برمی چیند. **مارا**

۸ اوت ۷۱

فیلیپو عزیز،

دیروز در میدان اسپانیا ترا دیدم. تو مرا ندیدی. با آنجلیکا و فلورا بودم. تو تنها بودی. بنظر آنجلیکا تو پیر شده‌ای. بنظر من پیر نشده‌ای. کت خود را روی شانه انداخته بودی و مثل همیشه که وقتی راه می‌روی، پیشانی‌ت را چین انداخته بودی. به کافه بابینگتون داخل شدی.

چقدر عجیب بود که ببینم درخیابان راه می‌روی و مرا صدا نمی‌کنی. ولی اگر راستش را بخواهی ما دیگر حرف بخصوصی نداریم بهم بزنیم. حوادث زندگی تو برای من بی‌تفاوت است و بدون شک حوادث زندگی من نیز برای تو بی‌تفاوت است. حوادث زندگی تو برای من بی‌تفاوت است چون زن بدبختی هستم. حوادث زندگی من برای تو بی‌تفاوت است چون مرد خوشبختی هستی. بهرحال، امروز، من و تو، دویگانه بیش نیستیم.

میدانم که به‌قبرستان آمده بودی. من آنجا نبودم. ویولا گفت که آمده بودی. به‌او گفته بودی مایلی مرا ببینی اما تاحالا که بدیدم نیامده‌ای. ولی من مایل نیستم ترا ببینم. حوصله دیدن هیچکس را ندارم. فقط دخترهای با همسرهای اجباری آنها، خواهر شوهرم ماتیلده و دوست خانوادگی‌مان، ازوالدو و نتورا را می‌بینم. نمیدانم

که آیا واقعاً از مصاحبت اینها خوشحال می‌شوم یا نه ولی بهر حال اگر چند روزی آنها را نبینم دلم برایش تنگ می‌شود. شاید اگر بدیدم بیائی بار دیگر بتو عادت کنم و من نمی‌خواهم به کسی عادت کنم که بنابر عادات زندگیش نتواند مرتباً بدیدن من بیاید. آن زن ناچیزی که با او ازدواج کرده‌ای اجازه نخواهد داد تا مرتباً بدیدن من بیائی و من، دیگر به یک ملاقات رسمی و ساده تو، برای عرض تسلیت، قانع نخواهم شد: بهیچ دردم نمی‌خورد.

از آنجائی که امکان دارد در مدتی که همدیگر را ندیده‌ایم تو تبدیل به مرد احمقی شده باشی باید برای توضیح بدهم که در کلمات «زن ناچیز» هیچگونه طعنه‌ای وجود ندارد. اگر هم نسبت بتو حسادت و غبطه‌ای در من وجود داشت، حوادث زندگی من آنرا قتل عام کرد.

گامگاه بیاد تو می‌افتم. امروز صبح یکمرتبه یاد روزی افتادم که من و تو با ماشین به «کورمایور» بدیدن میشل رفتیم که در یک کمپینگ بود. شاید در آن موقع دوازده سالش بود. در مقابل چادر ایستاده بود. بالاتنه‌اش لخت بود. بدون جوراب پوتین‌های کوم پیمائی به پا داشت. از اینکه او را آنچنان سلامت و از آفتاب سوخته می‌دیدم خوشحال شده بودم. تمام وجودش را کک مک برداشته بود. کک‌مک‌های خودش به اضافه هزارتای دیگر. در شهر، بعضی اوقات خیلی رنگ پریده می‌شد. بندرت از خانه خارج میشد. پدرش او را از خانه بیرون نمی‌فرستاد. با ماشین تو بگردش رفتیم و در کلبه‌ای عصرانه خوردیم. تو مطابق معمول در حضور میشل، ناراحت بودی. او را دوست نداشتی. او هم ترا دوست نداشت. بعقیده تو او پسر لوس، پرتوقع و بهانه‌جویی بود. بعقیده او تو مردخوش‌آیندی نبود. البته اینرا به زبان نمی‌آورد ولی معلوم بود که این فکر را می‌کند. بالینحال، آنروز را بخوشی گذرانیدیم. روز زیبایی بود. آرام و بدون کلمه ناراحت‌کننده‌ای بین شما دونفر گذشت. به‌مغازه‌ای داخل شده و کارت‌پستال و یادگاری‌های محلی خریدیم. تو برای او

یک کلاه سبزرنگ خریدی که دم جبر داشت. چقدر خوشحال بود. آنرا بلافاصله روی موهای فرفری خود، بسر گذاشت. شاید او واقعاً بچه لوسی بود ولی بهرحال از چیزهای کوچک خیلی خوشحال میشد. درماشین شروع کرد به آوازخواندن. آهنگی بود که همیشه پدرش میخواند. من از آن آهنگ بدم میآمد چون یاد پدرش می- افتادم. درآنموقع درحال متارکه بودیم. ولی آنروز از آن آهنگ بدم نیامد. کینهام سبک، دلپذیر و قابل تنفس بود. اشعار آهنگ می- گفت: «نه توپ داریم، نه تانک و طیاره، آهای کارملا، توهم آن آهنگ را بلد بودی و ادامه دادی: «وحشت از فاشیست‌ها، آیرومبا، آیرومبا، ممکن است بنظرت احمقانه برسد ولی این نامه را برای این برایت نوشتم که از تو تشکر کنم که آنروز با میشل آواز خواندی و برایش آن کلاه سبزرنگ را خریدی، تا دوسه سال بعد، آنرا بسر می گذاشت. از تو تقاضا دارم اگر تمام اشعار این آهنگ را بلدی آنرا برایم بنویس و پست کن. شاید بنظرت عجیب برسد ولی وقتی آدم درحقیقت دیگر آرزوی بزرگی ندارد، خودش را به این امیال کوچک و مزخرف می چسباند.

آدریانا

آدا والیزابتا به لندن رفته بودند. از والدو قرار بود اوائل ماه سپتامبر رفته و با آنها مراجعت کند. فعلا در مغازه اش کار داشت. بیستم اوت بود. آنجلیکا قرار بود با اورسته و بچهاش و دوستانشان، بتونیا، به سفر کوتاهی بروند. ویولا پیش آدریانا میماند. دوقلوها هم قرار بود برای کمپینگ به منطقه «دولومیتی» بروند.

آنجلیکا و ویولا، باماشین ویولا، آدا و الیزابتا را به فرودگاه همراهی کرده بودند. داشتند به شهر برمیگشتند. از والدو باماشین خود بدنبالشان می آمد.

صبح آنروز آنجلیکا و ویولا، همراه لیلینو به یک دفتر اسناد رسمی رفته و قرارداد فروش برج را امضاء کرده بودند. برج را پلیکان خریده بود. خودش در دفتر حاضر نشده و در عوض، وکیل خود را فرستاده بود. همچنان در منطقه کیاننتی زندگی می کرد. از والدو می گفت که او هزاران مرض خیالی دارد که البته مثل امراض جسمی واقعی، دردناک است. از ویلای خود در منطقه کیاننتی خارج نمی شد. آدا، بدون دریافت حقوق به کارهای مؤسسه انتشارات او رسیدگی می کرد. آنجلیکا به ویولا گفت: «ولی آدا برایش پول بی اهمیت است، درماشین، کنار ویولا نشسته بود. ویولا ماشین میراند. نگاهش روی جاده ثابت بود و نیمرخ بی حرکت و زیبایی داشت. با وجود گرمای شدید، گیسوانش مرتب و شانه کرده، معطر و براق بود. یک پیراهن سفید کتان اطو کرده و خنک بتن داشت. آنجلیکا بلوجین و یک بلوز چروک پوشیده بود. تمام بعد از ظهر را به چمدان بستن گذرانده

بود. قرار بود فردای آنروز حرکت کند.

آنجلیکا گفت: آدا چون خیلی پولدار است به حقوق گرفتن اهمیتی نمی‌دهد. پلیکان هم به پول اهمیت نمی‌دهد چون خیلی پولدار است. معلوم نیست چرا برج را خریده، شاید هرگز به آنجا پای هم نگذارد. حتی برج را ندیده بود. لابد آدا او را تشویق کرده بود که خرید برج. سرمایه‌گذاری خوبی است. آدا خیال دارد آنرا تبدیل به چیز دیگری کند. البته دقیقاً معلوم نبود. شاید یک رستوران، شاید یک کلینیک برای استراحت. ویولا گفت: واقعاً چه استراحتی! برای رسیدن به برج پدر آدم درمی‌آید. تو برج را ندیده‌ای ولی من به آنجا رفته‌ام. آنجلیکا گفت: گفتم که آدا خیال دارد در آنجا جاده‌ای بسازد. می‌خواهد یک نوع کلبه و یک استخر در آنجا بسازد. آنجلیکا گفت آنچه که آدا و پلیکان را بهم مربوط می‌کند نوعی کنجکاوای به پول است. با پول می‌خواهند همه چیز را تغییر ماهیت بدهند. در پول داشتن و خرج کردن، هر دو بی‌تفاوت هستند با فرق اینکه آدا نمی‌تواند خود را بدون پول مجسم کند و پلیکان برعکس، مدام خود را بی‌پول تصور می‌کند. بی‌پول، با انواع و اقسام امراض: پشت درد، وحشت اضطراب و هوس.

ویولا گفت: خلاصه برج ما نصیب او شد.

آنجلیکا گفت: هیچوقت مال ما نبود.

ویولا گفت: برج قشنگی نبود.

آنجلیکا گفت: می‌توانم آنرا در نظر مجسم کنم.

— از بیرون یک مشت قلوه سنگ بود و در بالای آن یک پنجره داشت. طرح آن تقریباً مثل برج بود ولی هر ساختمان بلند سنگی را می‌شود برج نامید. از داخل بوی گه میداد و اینطرف و آنطرف پر از سنده بود.

آنجلیکا گفت: ولی او بو نمی‌شنود.

— او کیست؟

— پلیکان. با وجود آن دماغ بزرگ می‌گوید که هرگز بوها را

نمی‌شنود.

- بهرحال نمی‌فهمم چرا آنرا خریده است و بدتر از آن نمی‌فهمم چرا پدرمان آنرا خریده بود.
- اگر آدا گفته که قیمتش بالا می‌رود حتماً راست می‌گوید.
- در این صورت چرا آنرا فروختیم.
- عقیده لیلینو بود.
- شاید اشتباه میکرد.
- بهرحال گذشته است.

ویولا گفت: من که آن برج که اصلاً پدرم نمی‌خورد. درست است پدرمان آنرا خریده بود و متأسفم که آنرا «برج گه» می‌نامم ولی بهرحال نمی‌توان به گذشته برگشت. ما دیگر به برج کاری نداریم.

آنجلیکا گفت: هیچوقت به آن کاری نداشته‌ایم.

ویولا گفت: از اینکه در آن ویلای دورافتاده با مادرمان تنها بمانم، خیلی ناراحتم. من از جاهای دورافتاده بدم می‌آید. بهمین دلیل هم از برج خوشم نمی‌آمد.

آنجلیکا گفت: ماتیله هم آنجا است.

- وجود ماتیله حتی یک ذره هم از ناراحتی من کم نمی‌کند.
- تلفن هم هست. یادت رفته که یک‌هفته است تلفن گذاشته‌اند.
- آنهم از تصدق سرآدا. سگ آدا را هم قرار است از والدو به آنجا بیاورد.

ویولا گفت: من تحمل سگ ندارم. مجبور خواهم شد از سگ، از خرگوشها، از بره دوقلوها مواظبت کنم. بره را باید با بطری شیر داد. لااقل می‌توانستند بره را باخودشان ببرند.

- به «دولومیتی»؟

ویولا گفت: گمان می‌کنم آبستن شده‌ام. باز عقب افتاده.

- چه بهتر. تو همیشه دلت بچه می‌خواسته.

- در آن خانه دورافتاده دسترسی به دکتر هم نیست.

– می‌توانی به دکتر بووو تلفن‌کنی. فوراً خواهد آمد. گذشته از این حرفها، چاره‌ای هم نبود. نمیشد مامان را تنها گذاشت. خواب ماتیلده خیلی سنگین است. زلزله هم او را بیدا نمی‌کند. کلوتی هم که به‌مرخصی رفته است. من چون به‌بچه‌ام قول داده‌ام مجبورم چند روزی به‌سفر بروم. ولی زود برخواهم گشت و آنوقت تومی-توانی برگردی سرخانه و زندگیت.

– میدانم. حرفی ندارم. فقط ناراحتم. الیو دیروز به‌هلند رفت. آنقدر نقشه کشید تا تنها برود.

– ولی می‌توانست ترا تنها نگذارد.

– بیچاره الیو. دلش می‌خواست هلند را ببیند. کمی استراحت کند. مرگ میشل بکلی او را منقلب کرده بود. پشیمان شده بود که برای عروسی میشل چرا به‌لیدز نرفتیم. می‌گوید می‌توانست به‌میشل نصیحت کند.

– چ‌هنوع نصیحتی؟

– چ‌همیدانم. نصیحت. الیو مرد خوبی است.

– میشل را کشتند. نمی‌دانم چ‌هنوع نصیحتی ممکن بود او را از دست آن فاشیست‌های قاتل نجات دهد.

– اگر آرام و سربراه به‌زندگی خود درلیدز ادامه میداد، او را نمی‌کشتند.

– آرام بودن برای میشل کار مشکلی بود.

– دفعه آخری که او را دیم درمیدان آرژانتین بود. داشت از آن رستوران کنار میدان بیرون می‌آمد. بمن یک سلام سریع کرد و رفت. از او پرسیدم چه خریده است و او جواب داد: یک مرغ بریان. «مرغ بریان» آخرین کلماتی بود که بمن گفت. چه کلمات بیهوده‌ای! بابسته مرغ دور شد و مثل یک غریبه، رفت.

به‌جلوی ویلای مادرشان رسیده بودند. ویولا ماشین را کنار دوسرو جلوی خانه پارک کرد. دو درخت سرو از گرما پلاسیده و خم‌شده بودند. آنجلیکا چمدان‌ها را از باربند پائین کشید. گفت:

چقدر بار آورده‌ای. ویولا گفت: آخرین کلماتش «یک مرغ بریان» بود. هنوز صدایش توی گوشم است. وقتی بچه بودیم چقدر همدیگر را دوست داشتیم. عروسک‌بازی می‌کردیم. من مادر می‌شدم و میشل، دخترم. او دلش می‌خواست دختر باشد. می‌خواست مثل من باشد. بعد، دیگر از این بازی خوشش نمی‌آمد. مرا تحقیر می‌کرد. می‌گفت خیلی معمولی هستی. ولی من چه‌کنم نمی‌توانم جور دیگری باشم. بعد، فقط ترا دوست داشت. چقدر بتو حسادت می‌کردم. تو خاطرات بیشتری از او داری. مدام او را می‌دید. با دوستان او دوست بودی. من فقط اسم آنها را می‌شنیدم. جانسی، آنسلمو، الیویرو، ازوالدو. از اینکه میشل و ازوالدو اینقدر با هم دوست بودند لجم می‌گرفت. نباید اینرا از خودمان پنهان کنیم. عاشق هم بودند. یک نگاه کافی بود تا بفهمی قضیه از چه‌قرار بود. الیو هم همین عقیده را داشت. من هنوز نمی‌توانم قبول کنم که میشل هموسکسوئل بوده است. اگر زنده بود لابد می‌گفت که من زن نفهم و احمقی هستم. از دیدن ازوالدو ناراحت می‌شوم. خیلی مؤدب است. مهربان است. و چون اغلب به‌خانه مادرمان می‌آید بالاجبار او را خواهم دید. معلوم نیست چرا اینقدر به‌اینجا می‌آید. آها، آمد. من صدای موتور فیات ۵۰۰ را می‌شناسم. مامان از مصاحبت او خوشش می‌آید یا اینکه بدون اینکه بخواهد به‌او عادت کرده است. بشر بهمه چیز عادت می‌کند.

آنجلیکا گفت: وقتی درزندگی چیزی باقی نمی‌ماند آنوقت بشر بهمه‌چیز عادت می‌کند.

لیدز، ۹ سپتامبر ۷۱

آنجلیکای عزیز،

از دیروز صبح درلیدز هستم. دیشت دریانسیونی به اسم پانسیون «هنگکنگ» خوابیدم. در دنیا از پانسیون هنگکنگ شهر لیدز، جای غم انگیزتری یافت نمی شود. آدا و الیزابتا را درلندن گذاشتم چون آمدن آنها به اینجا بیفایده بود.

ارمانوجوستینیانی، همان پسری که بتو نامه نوشته بود، را در اینجا پیدا کردم. در همان نشانی سابقش بود. پسر خوبی است. چهره رنگ پریده ای دارد. شبیه اهالی مالزی است درحقیقت هم مادرش آسیائی است.

بمن گفت که آیلین و بچه هایش به امریکا مراجعت کرده اند. آدرس آنها را نمی داند. می گوید که آیلین زن فهمیده ای بود ولی الکلی بود. ازدواج میشل بخاطر این بود که شاید بتواند او را از دست الكل نجات دهد. درست مثل سایر کارهای میشل. او خیلی خوشش می آمد به مردم کمک کند فقط سخاوت بی ثمری بود چون بطول نمی انجامید. زندگی زناشوئی آنها پس از فقط هشت روز بهم خورده بود. در آن هشت روز ظاهراً باهم خوشبخت بوده اند. این پسر بعد از آن هشت روز با آنها آشنا شده است. موقعی که دیگر همه چیز بین آنها

تمام شده بوده است. ولی کسان دیگر برایش تعریف کرده‌اند که آیلین در آن هشت روز لب به مشروب نزده و تبدیل به زن دیگری شده بوده است.

ارمانو مرا به‌خانه خیابان نلسون برد. خانه‌ای که میشل و آیلین در آن زندگی می‌کردند. روی خانه نوشته‌اند: FOR SALE یعنی خانه را بفروش می‌رسانند. درنتیجه به‌آژانسی مراجعه کردم و توانستم خانه را ببینم. یک خانه کوچک سبک انگلیسی است. سه طبقه است. هر طبقه یک اطاق دارد. بااثاثیه تقلیدی از سبک اوائل قرن بیستم مبله شده. به‌همه اطاق‌ها رفتم. یک پیش‌بند در آشپزخانه بود که حتماً مال آیلین بود. روی آن طرح گوجه‌فرنگی و هویج داشت. یک پالتوی بارانی هم آنجا بود که آنهم حتماً مال آیلین بود. از ساتن مشکی بود و یک آستین آن شکافته بود. شاید هم مال او نبود. در اطاق دیگر چند کارت‌پستال از قصه «سفیدبرف و هفت کوتوله» بدیوار زده شده بود. روی زمین یک قابلمه شیر ترشیده بود که لابد برای گربه‌ای در آنجا گذاشته بودند. اگر این جزئیات را برایت می‌نویسم بخاطر اینستکه میدانم دلت می‌خواهد جزئیات را بدانی. از میشل، فقط یک پیراهن پیدا کردم. یک پیراهن پشمی که آنرا مثل یک دستمال گردگیری به‌سریک‌جارو بسته‌بودند. بنظرم پیراهنی رسید که یکوقت برای زمستان خریده بود. پشت یقه‌اش مارک مغازه «آنتیکولی» را داشت. همان مغازه خیابان «ریت» پس از لحظه‌ای ترید آنرا سرجایش گذاشتم. بنظر من نگامداری اشیاء مردگان، وقتی با دستمالی بیگانگان آلوده شده باشد، شخصیت خود را از دست داده و بدرد ما نمی‌خورد.

قلبم از دیدن آن‌خانه مملو از غم و اندوه شد. الان در اطاق پانسیون هستم. از پنجره به‌شهر لیدز نگاه می‌کنم. یکی از آخرین شهرهایی که میشل در آن راه رفته است. امشب قرار است با ارمانو جوستینانی شام بخورم. درباره میشل چیزی از طریق او نخواهم فهمید. او، میشل را مدت خیلی کمی دیده و خاطراتی از او ندارد. شاید صحبت

کردن درباره میشل او را غمگین کند. پسر خیلی جوانی است. جوان-
 عای امروزی خاطراتی ندارند. یا اگر هم دارند آنها مُراموش کرده‌اند.
 میدانی که میشل هم حافظه خوبی نداشت. یابوتر بگویم حافظه‌اش
 را بکار نمی‌انداخت. بنظرم فقط تو و مادرت و من هنوز حافظه‌مان
 خوب کار می‌کند. تو، بخاطر اخلاقت و من و مادرت بخاطر اینکه در
 زندگی فعلی ما هیچ چیز وجود ندارد که به ارزش چیزهای گذشته
 برسد. لحظات و محل‌های گذشته من پراز شکو و جلال و زیبایی بوده‌اند.
 و من میدانستم که یکروز آنها را بخاطر خواهم آورد. همیشه از اینکه
 میشل نمی‌توانست یا نمی‌خواست این شکوه و زیبایی را ببیند
 غصه می‌خوردم. او، به جلو پیش میرفت، سرش را به عقب بر نمی-
 گرداند. با اینحال، بی‌اراده این شکوه و جلال را در درون من تماشا
 می‌کرد. فکر می‌کنم شاید در لحظه مرگ تمام خاطراتش را بخاطر
 آورده است و همین فکر مرا تسلی می‌دهد. وقتی دیگر چیزی در
 دست نداریم، حتی ناچیزترین چیزها نیز باعث تسکین خاطر ما
 است. همانطور که آن پیراهن پشمی او که در گوشه آشپزخانه
 افتاده بود و من آنرا بر نداشتم برای من یک تسلی عجیب، سرد و
 غم‌انگیز بوده است.

ازوالدو

پایان

منتشر کرده ایم:

بیچک

نوشتہ: گراتزیادلد

ترجمہ: بہمن فرزانه

فرزندان سانچر

نوشتہ: اسکار لوئیس

ترجمہ: حشمت اللہ کامرانی

نامہ بہ کودکی کہ ہو گز

متولد نشد

نوشتہ: اوریانا فالاجی

ترجمہ: ویدا مشفق

دوریت کوچک

اثر: چارلز دیکنز

ترجمہ: محمد قاضی

خانہ تقسیم شدہ

ترجمہ: محمد حسن مجودی

ریشہ ہا

نوشتہ: آلکس ہابلی

ترجمہ: محمد تقی کرباسی

مکتوب

نوشتہ: ابراہیم خواجہ نوری

مصاحبہ با تاریخ سازان جهان

نوشتہ: اوریانا فالاجی

ترجمہ: مجید بیدار نریمان

خرمگس

نوشتہ: اتل لیلیان وینیچ

ترجمہ: داریوش شاہین

برادران کارامازوف

نوشتہ: داستایوسکی

ترجمہ: مشفق ہمدانی

دشمن

نوشتہ: فلیکس گرین

ترجمہ: حسین اسد پور پیرانفر

